

دانلود کتاب



یخ کبود

نویسنده : هموند اینس

هموند اینس

یخ کبود

ترجمه

عبدالحسین شریفیان



« به دره یوکلن نگاه کردم. کنار پایم جسد ژرژ فارنل افتاده بود. اما آنجا، در زیر یخهای آبیرونک آن چیزی نهفته بود که او به خاطرشان زندگی کرد. این خونبهای زندگیش بود. شاید هیچ چیز دیده نمی‌شد. از عصر یخ تاکنون هیچ چیز در این یخ آبیرونک دیده نشده بود. اما نظریه‌ای که پس از سالها مطالعه و کوشش و پشتگرمی همین ژرژ فارنل به دست آمده بود، معلوم می‌کرد که در زیر این یخها، معدن گرانبهائی از «توریت» خفته است. من سوگند خوردم که در «فینسه» بمانم و به یادبود آن مرد که در سرزمین یخبندان نروژ، همراه با اتهاماتی چون فراری، محکوم، قاتل تلاش کرد و عاقبت با فرجامی تلخ مرد، بنایی عظیم برپا سازم.

۱۳۴۷

چاپ اول

هموند ائنس

يخ كبود

ترجمه عبدالحسين شريفان

به دوستان نروژی

یکی از کارهای مشکل هر نویسنده این است که زمینه داستان باید حقیقت داشته باشد. در مورد این کتاب لازم بود که من به همه نقاطی که ژرژ فارنل در آنها کار کرده بود، منجمله منطقه‌ای طولانی که فاصله بین آورلاند تا فینسه^۱ در نقطه منجمده سانکت پال را در بر می‌گرفت، مسافرت کنم.

در این صورت از همه دوستانی که در نروژ به من کمک کردند سپاسگذاری می‌کنم. مخصوصاً با کمک آن دوستان که توانستم جزییات کارخانه بسته‌بندی گوشت نهنگ را در بلومواگه‌وال^۲ ببینم. به علاوه، ماجرای کشتیرانی را بیشتر مدیون کمکهای صاحبان کشتی «تئودورا» هستم که مرا دعوت کردند تا در مسابقه اقیانوس‌پیمایی گرانند ناسیونال-مسابقه فاست نت - با همان کشتی بروم.

Finse . ۱

Blomvaaghal . ۲

فصل یکم

مسافرت خارج



يك تکه سنگ روی میزم قرار دارد. سنگی است به رنگ خاکستری تیره به اندازه میج دستم که روی نقشه يك پروژه جدید و بزرگ قرار دارد. در کنار آن، بریده روزنامه ای است که عکس يك قبر و يك کلیسای نروژی در آن دیده می شود. نقشه مربوط به آینده است و تکه سنگ و روزنامه به گذشته تعلق دارد. این گذشته و آینده جزیی از وجود ژرژ فارنل است زیرا داستانش همچون رشته ای لطیف همه حوادثی را که موجب پروژه او شد بهم پیوسته است. همه رؤیاهایش اکنون در کنار دریاچه ای یخبسته به حقیقت پیوست. اگر چراغ رومیزی مرا خاموش کنم و پرده را به کناری بزنم، ساختمانهای نیمه تمامی را می توانم ببینم که در زیر چادر برف مستور شده اند. پشت سر آنها یوکولن چون برجی سفید در دل شب سرد سر کشیده است. نور ماه به جناح پراز یخ کوه بلای سن^۱ - یعنی کوه یخ - می خورد و از آنجا منعکس می شود. محلی خالی و وحشت انگیز است.

درست زیر پنجره اتاقم، خط آهنی که در سال ۱۹۰۸ کار گذاشته شده است می‌درخشد. پرده‌ها می‌کشم، چراغ را روشن می‌کنم و همه چیز راحت و گرمیبخش است و ثابت می‌کنم که نیروی اراده بشر برای تسخیر طبیعت شکست ناپذیر است. شبها اکنون طولانی شده است و من فرصت دارم رویدادهایی را که منجر به اجرای این طرح شد و نیز داستانهای ژرژ فارنل را، تا آنجا که می‌توانم آنها را به هم مربوط سازم، بنویسم. زیرا این بنای یادبود توفیق و پیروزی او است. و می‌خواهم به دنیا بفهمانم که به او تعلق دارد.

من در پی شناختن فلز در آن وارد شدم. لیکن در آن هنگام به فلز نمی‌اندیشیدم. من به انبارها، و حرکت طوفانها و روغن موتور دیزل و متعلقات و لوازم سفر می‌اندیشیدم. کاری می‌خواستم انجام دهم که همیشه در فکرش بودم. قصد داشتم با کشتی خودم به خارج مسافرت کنم.

آنروز صبح را خوب به یاد دارم. اوایل آوریل بود و بادی سرد برپیکر آبهای گل‌آلود رودخانه تیمز شلاق می‌زد. دندانهای سنگی برج درکنار رودخانه، در برابر لکه‌های ابر، سفیدی می‌زد. ماشینهای زیادی از روی توووربریج که بالای سرما بود می‌گشتند. گروههای کوچک کارگران از ورای نرده پل بهما که روی بادبان اصلی خم گشته بودیم نگاه می‌کردند. بوی مالت در هوا پیچیده بود، و کشتیها از اطراف وجوانب ما به سرعت می‌گشتند.

شادی و بی‌صبری مرا نمی‌توان به این آسانی بیان کرد. مرغان دریایی فریاد زنان از بالای سر ما پرواز می‌کردند. باد با سرسختی به بادبان می‌خورد و موجهای کوچک خود را به پهلوی کشتی می‌زد. کشتیهای ینکی بابی صبری بوق می‌زدند. گویی کار پیدا کردن يك قایق متناسب، تعمیرات کشتی، خرید و انبار کردنها همه به این روز انجامیده بود. موقع

بخ کبود

انتظار بود. فردا پیش از طلوع صبح با بالا آمدن آب به سوی مدیترانه حرکت می کردیم.

يك ماه پیش، همه این کارها خواب و خیالی بیش نبود. کمی مواد و کارگر، هدفهای صادراتی، بازارهای خارج، اداره کردن انسانها - این بود زندگی من. مدیر تولید شرکت بی ام و آی - فلزهای اصلی صنایع، این بود حرفه من. من با پشت کار و جدیت و با کشف و توسعه معدن نیکل در کانادا توانستم چنین پست مهمی را در این اداره بزرگ که خارج از شهر بیرمنگام واقع است اشغال کنم. در تمام دوره جنگ من بر سر این پست باقی بودم و از آن لذت می بردم. البته نه به این خاطر که جنگ را خوش دارم، بلکه به يك اسلحه صنعتی دست یافته بودم و تا آخرین نیرو می کوشیدم و توپ و تانک به صحرای آفریقا و میدان جنگ نورماندی می فرستادم. اما امروز از همه آنها دست کشیده بودم. خواهید گفت که درسی و شش سالگی حق نداشتم خارج شوم زیرا وضع کشور در آن روزها آشفته بود. من نیم کانادایی و طبیعتاً يك معدنچی هستم. اما باید بدانم چرا می جنگم. با تضیقات و محدودیتهای نمی توان جنگید. جنگ نیروی ابتکارم را آزاد گذاشته بود، صلح آنرا نابود کرد.

برای مثال از زندگی ادوارد خواهم گفت؛ او نمونه بهترین فرد انگلیسی است. بلندی قامت، لك و پیس صورت، موی خرمایی، صداقت و اراده در کار که میراث انضباط دریایی است. در بیست سالگی جاشویی ساده بود، در بیست و چهار سالگی افسر مأمور يك کشتی جنگی و مسئول نفرات و تجهیزاتی بود که میلیونها ارزش داشت. ولی امروز در بیست و هشت سالگی، متوجه شده است که بیش از يك ماشین پا ارزش ندارد. همه دانشها فراموش گشت و نابود شد. اما وضع دوتا از ملوانان، ویلسون و کارتر، فرق می کند. آنها در کشتی تفریحی مزدوری می کنند. این کار آنهاست. ولی ديك بیکار است. منتظر است در کشورهای دیگر موقعیتی

به دست بیاورد.

همان طور که روی دیرك شراع خم گشته بودم وانگشتان ورزیده-
اثر را که بادبان دکل اصلی را می بست زیر نظر گرفته بودم فکر کردم که
چطور ممکن است که وجود اینها برای این کشور از بین رفته باشد. از
این جور آدمها زیاد دیده می شود. یکدیگر را نگاه کردیم، او نیش را
باز کرد و گفت: « خیلی خوب، بیل، شراع را بکش بالا. »

با كمك کاتر و خودم شراع اصلی را بالا کشیدیم. شراع سفید رنگ
بود. توی باد تکان می خورد. ديك گفت: « کارها دارد روبه راه می شود. »
به عرشه نگاه کردم. همه چیز مرتب بسته شده بود. سطح عرشه
خوب شسته شده بود. اشیاء برنزی در نور کم می درخشید. قایق زیبایی
بود. کشتی پنجاه تنی مجهزی بود و در سالهایی ساخته شده بود که کشتی
را برای مسافرتها طولانی می ساختند. خودم هر چه را که زیادی به نظر
می رسید از آن برداشتم و بر طبق نقشه ای که داشتم آنرا مجهز ساختم.
يك دکل اصلی نو در آن سوار کردم. اسباب و لوازم و بادبانهای آن همه
نو بود و يك موتور دریایی به عنوان يدك در آن تعبیه کردم. بعد از جنگ
این نخستین باری بود که دنیا را زیر پایم حس می کردم. با انبار پر، سوخت،
و کارگر دریانورد هر جا که می خواستم می توانستم با « دیوانیر »^۱
بروم.

دیک به افکارم پی برد و گفت: « اگر باد مناسب بوزد سريك هفته
به خورشید می رسیم. » و بعد به ابرها که از روی سرمان می گشتند
نگاه کرد.

به قیافه پراز غبطه آدمهایی که روی نرده های توو بریج تکیه
زده بودند نگاه کردم و گفتم: « بله، الجزیره، ناپل، پیراوس، پورت

بیخ کبود

سعید ...»

بعد سرکلینتن مان را دیدم که می آید. سرکلینتن رییس شرکت بی ام و آی است - مردی است بلندقد، باشانهای خمیده و خویی تند. او اهل معامله و مجسمه پول و ارقام بود. مثل یک عضو مجلس از رحمت و عرق دیزی امور تولیدی به دور بود. به درون کشتی پرید.

در حالی که از آمدنش در حیرت بودم گفتم: «صبح به خیر، سرکلینتن.» با خونسردی به من نگاه کرد. فهمیدم لباسهایم کثیف است. تا حالا او را بیرون از اتاق هیئت مدیره ندیده بودم. پرسیدم: «نمی فرمایید کشتی را نگاه کنید؟»

گفت: «نه، برای معامله آمده ام، گانسر.» او را به سالن کشتی بردم. پرسید: «کی حرکت می کنی؟»
گفتم: «فردا. با مد صبحگاهی.»
«به طرف مدیترانه؟»
سرم را تکان دادم.

گفت: «دلم می خواهد برنامه ات را عوض کنی، گانسر. در عوض می خواهم که به نروژ بروی.»

حیرت زده پرسیدم: «چرا؟» بعد برای این که مقصدم را به او بفهمانم، بلافاصله، گفتم: «متأسفم سرکلینتن، اما فردا باید به سوی...»
دستش را بلند کرد و گفت: «اول به حرف من گوش کن، گانسر. تو دیگر با شرکت بی ام آی کار نمی کنی - این را من می دانم. اما صلاح نیست هشت سال عمر خودت را در راه مقصودی صرف کنی که چیزی از آن به تو نمی رسد. مثلاً آلیاژ توریت. تو آنرا درست کردی. و اگر می توانستیم سطح تولید را بالا ببریم.»

گفتم: «این ها همه رؤیا است. خودت هم می دانی. توریت خیلی خرج برمی دارد. و اگر همه دلارهای دنیا را هم می داشتی برای ساختن

این ماده کافی نبود. تولید آمریکا هم ناچیز است و این تنها منبع شناخته شده است.

« راست می‌گویی؟ » از جیب پالتو يك جعبه بیرون کشید و روی میز پیش رویم گذاشت. پرسید، « پس این چیست؟ »
در جعبه را باز کردم. توی آن سنگ معدنی فلزمانندی روی پنبه و پشم افتاده بود. آن را برداشتم و با هیجان ناگهانی آن را روی سطح دريچه گذاشتم. پرسیدم، « این را از کجا آوردی؟ »

پرسید، « اول بگو ببینم این چیست؟ »
گفتم، « تا آزمایش نکنم نمی‌توانم بگویم. اما می‌گویم که این توریت است. »

سر تکان داد و گفت، « توریت است. همه جور آزمایش کرده‌ایم. »

از توی پنجره به دود و آلودگی رودخانه لندن نگاه کردم. به دستگاه عریض و طویلی که آلیاژ توریوم، یعنی فلزی محکمتر از فولاد، سبکتر از آلومینیوم را می‌ساخت و زنگ نزن و براق بود می‌اندیشیدم. اگر می‌توانستیم معدن توریت را کشف کنیم بریتانیا از قید نیاز به آمریکا رهایی می‌یافت. پرسیدم، « این را از کجا استخراج کرده‌اند؟ »

به صندلی تکیه زد و گفت، « من هم نمی‌دانم. »

گفتم، « بی شک می‌دانی از کجا آمده است. »

سر تکان داد، « بله می‌دانم از کجا آمده است. » صدایش خشک و از احساسات عاری بود. « ماهیگیری از شهر هارتل‌پول^۱ این را برای من فرستاده است. »

« ماهیگیری از هارتل‌پول؟ » به او خیره شدم. فکر می‌کردم

بیخ کبود

دارد مرا دست می‌اندازد.

گفت: «بله. آنرا در یک کیسه‌گوشت نهنگ پیدا کرده‌اند. «
«یعنی می‌گویی از شکم یک نهنگ بیرون آمده‌است؟» داشتم
بهمعادن بکری که در زیر یخهای نواحی قطبی مدفون مانده است
می‌اندیشیدم.

جواب داد: «نه. گوشت نهنگ از روز آمده است. این سنگ
در دستگاه هاضمه نهنگ وارد نشده. موقع بسته‌بندی آنرا روی گوشتها
جا گذاشته‌اند.» مکث کرد و بعد ادامه داد: «ما در این مورد تا سرحد
امکان بررسی کرده‌ایم. این گوشت جزء محموله‌ای بوده‌است که از یک
ایستگاه ساحلی به نیوکاسل ارسال شده است.» به جلو خم شد، گفت:
«گانسرت، عقیده تو چیست؟ توی نروژکی بهتر از همه می‌تواند بهما
کمک کند؟»

پرسیدم: «یعنی در قسمت فلز؟»

سرشان را تکان داد. فکر لازم نبود. اکثر آنها بامن دوست
بودند. گفتم: «پریچارد^۱، اینارژاکوبسن^۲ و یک سوئدی به نام کولتس^۳
و دیگری هم ویلیامسون. اما پریچارد برای منظور ما بهتر است.»
گفت: «خوب نیست. غیر از ما کسان دیگری هم از این موضوع
باخبر هستند. شرکت دت نورسک اشتالزلسکاب^۴ هم روی آن فعالیت
می‌کند. یورگن سن مشغول خرید تجهیزات است. او عقب یک شریک
می‌گردد و می‌خواهد که یا ما یا شرکت فولاد کاستلت با او شرکت کنیم.

Pritchard . ۱

Einar Jacobsen . ۲

Kults . ۳

Norskstaalselskab . ۴

اما می‌خواهد ما چشم‌پسته وارد گود بشویم و می‌گوید اطلاعات لازم را او در اختیار دارد. من جواب رد دادم و او با آمریکاییها وارد مذاکره شده است. حالا دیگر وقت فرستادن پریچارد نیست باید کسی را به‌چنگ بیاوریم که با اطلاعاتش به‌ما کمک‌کند. »

گفتم، « فقط يك نفر هست. شاید هم حالا مرده‌باشد. اما اگر نمرده‌باشد او می‌تواند به‌شما جواب بدهد. اونروز را خوب می‌شناخت. » مکت‌کردم، بعد شانه‌ام را تکان‌دادم و اضافه‌کردم، « مشکل در همین‌جا است. او سالهای درازی درنروز به‌سر برده‌است - هم عمر خودش و هم پول مردم را تلف‌کرد. »

سرکلینتن چشم ازمن بر نمی‌گرفت و با هیجانی که در چشمش می‌خواندم گفت، « مقصودت ژرژ فارنل است؟ »
سر تکان دادم. گفتم، « از ده سال پیش تا حالا ناپدید شده است. »

« می‌دانم. » سرکلینتن با انگشت‌روی قفل‌کیفش ضرب‌گرفته بود. گفت، « دوهفته پیش نماینده ما درنروز از اسلو تلگراف‌کرد که شایع شده است که فلز جدیدی در ناحیه مرکزی‌کشور کشف شده است. از آن‌روز به‌بعد من دارم پی این ژرژ فارنل می‌گردم. پند و مادرش هر دو مرده‌اند. گویا دوست و آشنایی هم ندارد. آنهایی هم که تا قبل از محکومیتش او را می‌شناخته‌اند خبری از او ندارند. يك کلر آگاه را مأمور این کلر کرده‌ام. توی روزنامه تایمز هم آگهی کرده‌ام. »
پرسیدم، « امید موفقیت می‌رود یانه؟ »

« بله، چند پاسخ رسیده - حتی همان ماهیگیر. شك نیست که ماهیگیران هم تایمز را می‌خوانند. »
« چه چیز او را براین داشته است که سنگ را با آگهی شما مربوط کند؟ »

یخ کبود

سرکلینتن يك تکه کاغذ چرکین بیرون آورد که لکه‌های خون نهنگ روی آن بود و ازجایی که تا خورده بود پاره شده بود، گفت: « این . » لای لکه‌های خون نوشته‌هایی به چشم می‌خورد. دوسطر شعر هم بود. وبعد امضاء .

ده سال، باور کردنی نبود. پرسیدم: « فکر می‌کنم این امضای خودش باشد. »

گفت: « بله. » سرکلینتن کاغذی را به من داد. « این نمونه امضاء است. »

هر دو را باهم مقایسه کردم. در آن تردیدی نبود. با این که به علت خون، نوشته روی کاغذ خوب خوانده نمی‌شد اما با نمونه مطابقت داشت. به اندیشه ژرژ فارنل فرو رفتم - چطور خودش را از دریچه راه آهن سریع السیر به خارج پرتاب کرده بود. مدتی بامن در رودزیای جنوبی کار می‌کرد. مرد کوتاه قد سبزه رویی بود که نیروی وحشت - انگیزی داشت - اعصابی فولادین زیر عینکی با قاب شاخی. در فلزات اصلی خبره بود و عقیده داشت که در کوه‌های بزرگ مرکزی نروژ معادن غنی بی‌شماری نهفته است. آهسته گفتم: « این علامت این است که او زنده است و در نروژ زندگی می‌کند. »

سرکلینتن جواب داد: « کاش حرف تو صحیح بود. » تکه روزنامه‌ای از کیفش بیرون آورد. « فارنل مرده است، این اعلان يك هفته قبل منتشر شده است. آنرا قبلا ندیده بودم، بعد متوجه شدم. این هم عکس قبر. با مقامات ارتش نروژ هم تماس گرفتم چون در آنجا در گروهان لینکه به نام مستعار برنت اولسن نام نویسی کرده بود. »

تکه روزنامه را برداشتم. با خط درشت نوشته بود - محکوم فراری در گور قهرمانی. در عکس اسم برنت اولسن روی صلیب سفیدی می‌زد. عکس کلیسایی چوبی هم در آن دیده می‌شد. نوشته بودند

چطور فارنل به خاطر جمل اسم شریکش وین سنت کلگ و اختلاس ده هزار لیبره محکوم شده و بعد در راه زندان پارکهورست فرار کرده و از آن پس ناپدید شده است . این ماجرا مربوط به سال ۱۹۳۹ بود . بعد در زمان جنگ در ارتش نروژ به نام مستعار برنت اولسن نام نوشت و در شبیخون مالوی در دسامبر ۱۹۴۱ شرکت جست . در این عملیات او را جزء مفقودین نوشتند . قسمتی از آن که بامداد آبیرنگ علامت گذاشته شده بود نوشته بود ؛ « اخیراً جسد مردی که بعد معلوم شد برنت اولسن بوده است ، در بویابرائه^۱ کشف شده است . اومی خواسته است از ناحیه منجمده مشهور اروپا به نام یوستدال بگذرد . احتمال می رود راه را در میان طوفان برف و کولاک گم کرده باشد . او بایستی در هزار فوتی بویابرائه قسمتی از منطقه منجمده بالای فیائترلاند افتاده باشد . دستگاه معدنیابی و ادوات فلز شناسی هم همراه داشته است . طبق نوشته هایی که به دست آمده برنت اولسن و ژرژ فارنل محکوم فراری یکی است . » داستان این طور تمام می شد ؛ « یکی دیگر از پسران بریتانیا در راه احتیاجات کشورش به افتخار نایل آمد . »

نامها به سرکلینتن دادم و پرسیدم ؛ « یکماه پیش اتفاق افتاده است ؟ »

گفت ؛ « بله . بررسی کرده ام . جسد را در دهم مارس پیدا کرده اند . قبرش در فیائترلاند است که در دهانه خلیجی قرار دارد که زیر یوستدال جاری است . نوشته های روی امضاء را نخواندی ؟ » نوشته ها تیره و ناخوانا بود . سرکلینتن ادامه داد . « نوشته است ؛ اگر بمیرم فقط با این به یاد من باشید . . . »

گفتم ؛ « مقصود از کلمه (این) شاید نمونه توریت است ؟ (این)

بخ کبود

چه معنی دارد؟ «اگر من بمیرم با این به یاد من باشید - که گوشه‌ای در سرزمین بیگانه است که همیشه انگلستان است. «يك دعوت آشکار؛ اما ابله نگفته کدام گوشه. «این را به‌کی خطاب کرده است؟»
سرکلینتن جواب داد: «اشکال در این جاست. ماهیگیر نام‌ها را از بین برده است. او می‌گفت نامه درخون خیس خورده بود و خوانده نمی‌شد.»

گفتم: «حیف. کاش فهمیده بودیم...». به نام آنهایی که دلشان می‌خواست صاحب معدن توریت بشوند فکر می‌کردم. بی ام و آی تنها شرکتی نبود که آلیاژ توریت می‌ساخت.
سرکلینتن گفت: «مثل این که به او الهام شده بود. در غیر این صورت چرا از اشعار روپرت بروک نوشته است؟»

گفتم: «راستی چرا؟ چرا توی یوستدال مرد؟» این هم معمایی شده بود زیرا ژرژ فارنل بیشتر زندگیش را در کوهستانهای نروژ سپری کرده بود. در بچگی پیاده به آنجا رفته بود. در بیست سالگی کوههای نروژ را بهتر از هر نروژی می‌شناخت. در تابستان سوزان آن سال در رودزیای جنوبی از چیزهای دیگری هم صحبت می‌کرد. اما نروژ کعبه آمالش بود. او فقط به عشق کشف معادن پوشیده از یخ اسکاندیناوی زنده بود. برای رفتن به نروژ بود که گوش شریکش را برید و گولش زده بود.
پرسیدم: «آیا این عجیب نیست کسی که از قطار بیرون می‌پرد و سالم می‌ماند، از جنگ مالویی زنده برمی‌گردد، سابقه کلرهای پارتیزانی دارد، بعد در جایی که مثل وطنش می‌ماند است کشته می‌شود؟»

سرکلینتن خندید و گفت: «او مرده. هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. اما قبل از مرگ چیزی را کشف کرده است. وقتی که به یوستدال می‌رفته می‌دانسته که زندگیش در خطر است - از نمونه توریت و یادداشت معلوم است. در انگلستان يك نفر منتظر این نمونه است. «تکه روزنامه را

تا کرد و نمونه سنگ را با جعبه توی جیب گذاشت و ادامه داد: «حالا ما باید بفهمیم که قبل از مرگش چه کشف کرده بود. ببین، امروز دوشنبه است. من می‌گویم نماینده‌مان، اولویك، از روز دوشنبه در آن طرف، در فیایرلاند با شما تماس بگیرد. هرچه می‌توانی راجع به مرگ ژرژ فارنل به دست بیاور - چرا به یوستدال رفته است و از همه مهمتر این نمونه توریت از کجا آمده است؛ لازم به توضیح نیست که نماینده ما هرگونه هزینه‌ای را که در روز لازم داری می‌پردازد. و این راهم به خاطر خواهیم داشت که شما به عنوان يك روزنامه‌نگار آزاد برای شرکت کار می‌کنید.» او فکر می‌کرد که من نقشه‌هایم را می‌فروشم. خشمگین شدم و گفتم: «ببین، سرکلینتن، من به پول احتیاج ندارم و شما هم فراموش کردید که من می‌خواهم به مدیترانه بروم.»

در راهرو کشتی عقب‌گرد کرد و گفت: «مدیترانه یا نروژ - چه اهمیتی برای شما دارد، گانسر؟» بازویم را چسبید، ما به شخص مطمئنی احتیاج داریم، کسی که فارنل را می‌شناخته است و در این نوع سنگها تخصص دارد. از همه مهمتر، به کسی نیاز داریم که به‌علاقه ما به این موضوع واقف باشد. فارنل مرده است. می‌خواهم بفهمم که قبل از مرگ چه چیز کشف کرده است. پیشنهادی برایت دارم - ارز خارجی، خوب فکر کن.»

مردد بودم. از پله‌ها بالا می‌رفتم. گفتم: «کاغذت را جا گذاشتی.»

جواب داد: «شاید لازم باشد آنرا مطالعه کنی.»

تاروی عرشه کشتی او را همراهی کردم. گفتم: «سفر بخیر!»

ایستادم تا رفت ولای انبارها ناپدید شد. لعنت بر او، چرا برنامه‌ام را بهم زد. بعد به یاد فارنل افتادم که يك وقت رگه مس را در معدنی یافت که همه فکر می‌کردند دیگر مس در آن وجود ندارد. چرا به منطقه منجمد رفت و خودش را به کشتن داد؟

از صدای ديك به خود آمدم. پرسید: « این پیرمرد چه می‌خواست؟ »

ماجرارا مختصربرایش شرح دادم. گفتم: « خوب؟ حالا کدام یکی است، مدیترانه یا نروژ؟ » گویا ناامید شده بود. نروژ را جایی سرد و مرده می‌دانست. او آفتاب و فرصتهای خوب را می‌خواست. با تصمیمی ناگهانی گفتم: « مدیترانه. از فلزات خسته شده‌ام. » باد در بادبانها وزید. بهزودی راه می‌افتادیم و فرصت شرابخواری و شنا فرا می‌رسید. گفتم: « برو بین دستگاه عمق آب را تا کجا نشان می‌دهد، نکند آب پایین برود و بهگل بنشینیم. » از سوراخ اتاقک کشتی به دوبه‌ای که با جریان آب می‌رفت نگاه کردم. از فکر مرگ فارنل در یوستدال فارغ نمی‌شدم. او به همه مناطق منجمده آشنا بود. به نامهای که سرکلینتن گذاشته بود نگاه کردم. به یادداشت فارنل فکر می‌کردم، « اگر من مردم... » چرا این را گفته است؟

خطی که بامداد آبی‌رنگ نوشته شده بود به چشم خورد. عنوانش بود، متخصص فلز به دیدن قبر محکوم می‌آید. کاغذ را برداشتم. داستان کوتاهی بود. نوشته بود:

« گزارشهایی که ازاكتشاف مواد معدنی در مرکز نروژ منتشر شده است، سبب شده است که عده‌ای به موضوع قتل ژرژ فارنل، محکوم قهرمانی که جسدش را يك ماه پیش در یوستدال گلاسید پیدا کرده‌اند، علاقمند شوند. فارنل در مواد معدنی نروژ تخصص داشت. شرکتهای فولاد کاستلت و فلزات و صنایع اساسی از مؤسساتی هستند که به این امر علاقمندند سرکلینتن مان، رئیس بی ام و آی دیروز گفت: « ممکن است که فارنل چیزهایی کشف کرده باشد. ما می‌خواهیم تحقیق کنیم. » « بیک بیل گانسرِت که تا این اواخر رئیس قسمت تولید کارخانه آلیازسازی در بیرمنگام بوده است، مردی است که برای این

کلبرگزیده شده است. فردا صبح با کشتی تفریحی « دیواینر » به سوی
نروژ حرکت می‌کند و نقشه مسافرت بهمدیترانه را معوق می‌گذارد. اگر
کسی اطلاعاتی دارد که می‌تواند به گانسرت یاری دهد، می‌تواند به خود
نامبرده در کشتی که به اسکه کروج‌اند کروج، خیابان هرینگ پیکل
کنار توور بریج بسته است مراجعه کند. »

کلغذ را با خشم به زمین انداختم. چه حق داشت جنین داستانی
بسازد؟ هرچند که راجع بهویرانه‌های یونان، ایتالیا، اهرام، جزایر
اولیه آجین، شهرهای کوهستانی سیسیل، خواننده بودم از مغزم گذراندم.
گرچه همه دنیا را سیر کرده‌ام اما آنرا خوب ندیده‌ام. همیشه دنبال
نوعی فلز لعنتی ازیک جا به جای دیگر رفته‌ام، میخ کوچکی در ماشین
بزرگ چپاول بوده‌ام. هیچ وقت فرصت نیافتم در جایی توقف کنم، در
آفتاب دراز بکشم و به اطراف نگاه کنم. از دنیا فقط شهرها و اردوهای
معادن را دیده‌ام. کلغذ را برداشتم، به عرشه رفتم و فریاد زدم، « دیک،
مگر چیزی شده که نمی‌توانیم با این آب حرکت کنیم؟ » پاسخ داد،
« بله، زدیم به گل. چرا؟ »

کلغذ را به او دادم گفتم، « این را بخوان. »
آنرا خواند، بعد گفت، « مثل این که نروژ شد، هان؟ »
گفتم، « نه، نشد. لعنت بهمن اگر خودم را به چنگ این کارها
بیاندازم. »

گفت، « پس موضوع فارنل چمی شود؟ »
گفتم، « موضوع او؟ »
گفت، « قرار بود که بفهمی چطور خودش راتوی منطق منجمده
به کشتن داد، مگر نه؟ »
سرم را تکان دادم. حق داشت، می‌خواستم بفهمم. گفتم، « گمان
نمی‌کنم کسی برایم خبر بیاورد. »

دیک گفت: «چهار میلیون نفر روزنامه مورنینگ رکورد را می‌خوانند. چند نفری به دیدنت می‌آیند.»

در این هم حق داشت. یک ساعت بعد سه روزنامه‌نگار، چند نفر پر حرف، یک نماینده بیمه و دو نفر کمی‌خواستنده عنوان ملوان کارکنند به دیدنم آمدند. سرانجام خسته شدم، در گمرک و چند جای دیگر کار داشتم. به دیک گفتم: «برای ناهار در دواک هد می‌بینمت.» رفتم و مراجعین را به امان دیک سپردم. وقتی که مرا در سر میز ناهار دید پاکت بزرگی به دستم داد و گفت: «نامه‌رسان شرکت بی‌ام و آی آن‌را آورد و گفت سر-کلینتن مان داده است.»

پرسیدم: «کسی مزاحم نشد؟» و پاکت را باز کردم. «یک جفت خبرنگار، آه، راستی میس سومرز هم اینجا هستند.» سرش را برگرداند و دختری را پشت سرش دیدم ایستاده است. دختر بلند قد و مو زردی بود. «میس سومرز، ایشان بیل گانسرست هستند.» دختر دستم را محکم فشرد. چشمانش کشش عجیبی داشت که در آن محیط پر جمعیت هم قابل درک بود. پرسیدم: «چه می‌خورید؟» گفت: «آبجو سبک، لطفاً.» صدایش لطیف بود.

بعد از آنکه دستور دادم، گفتم: «خوب. میس سومرز چه فرمایشی با ما دارید؟»

«دلم می‌خواهد مرا با خودت به نروژ ببری.» آن‌کشی حتی در صحبتش هم دیده می‌شد.

«به نروژ؟ ما به نروژ نمی‌رویم. دیک بایستی به شما گفته باشد. ما بهمدیترانه می‌رویم. نکند آن روزنامه لعنتی را خوانده‌اید؟»

گفت: «نمی‌فهمم. من هیچ روزنامه‌ای رانده‌ام. سر کلینتن - مان امروز صبح به من تلفن کرد ایشان گفتند به دیدنتان بیایم. او می‌گفت شما فردا به طرف نروژ حرکت می‌کنید.»

«ایشان اشتباه می‌کنند.» تندی لحن من او را تکان داد. پرسیدم،
«چرا می‌خواهی به نروژ بروی؟»

«سرکلینتن گفت شما برای تحقیق در باره مرگ ژرژ فارنل
می‌روید. من هم می‌آیم. می‌خواهم قبرش را ببینم و از چگونگی مرگش
آگاه شوم.» از چشمانش احساس درد می‌بارید.

وقتی آبخو را به او دادم پرسیدم، «شما فارنل را می‌شناختید؟»
سرتکان داد و گفت: «بله.»

«قبل یا بعد از شبیخون مالوی؟»
آبخو را نوشید و گفت: «قبل از آن. من برای گروهان لینکه
کار می‌کردم.»

«از آن وقت تا حالا خبری از او نداری؟»

به نظر رسید با تردید گفت: «نه.»

من روی موضوع پافشاری نکردم. پرسیدم: «شما او را به عنوان
ژرژ فارنل می‌شناختید یا برنت اولسن؟»

جواب داد: «هر دو.» بعد ناگهان مثل این‌که دیگر تاب تحمل
این معطلی را نداشته باشد گفت: «خواهش می‌کنم، آقای گانسرتمن
باید به نروژ بروم. این تنها کاری است که می‌توانم انجامش بدهم.
می‌خواهم بدانم چه رویداده است و او را کجا دفن کرده‌اند. خواهش
می‌کنم - به من کمک کنید. سرکلینتن گفت شما به نروژ می‌روید.
خواهش می‌کنم مرا هم با خودتان ببرید. من مزاحم شما نیستم. قول
می‌دهم. روی دریا زیاد مسافرت کرده‌ام. روی عرشه کار می‌کنم، خوراک
می‌پزم - هر کاری بخواهید می‌کنم. فقط بگذارید با شما بیایم.»

در آن لحظه چیزی نگفتم. نمی‌دانستم برای چه التماس می‌کند.
چیزی سبب می‌شد که نمی‌گفت. آیا فارنل معشوق او بوده است. این
تنها کافی نیست. پرسیدم، «چرا سرکلینتن امروز صبح به شما تلفن کرد؟»

بیخ کبود

«به شما گفتم - تلفن کرد بگوید که باشما تماس بگیرم.»
گفتم: «نه، مقصودم این است که او چطور پی برد که شما به این
ماجرای علاقمندید؟»

«اوه، چند ساعت قبل در تایمز اعلانی منتشر ساخت. من به آن
جواب دادم. به دیدنش رفتم فکرمی کرد که شاید من از فعالیتهای ژرژ
فارنل از زمان جنگ تا حالا آگاه هستم.»
«آگاه هستی؟»

«نه.»

«می دانستی که او یک فلزشناس و در مورد معادن نروژ متخصص
بود؟»

«بله، این را می دانستم.»

«اما نمی دانستی که در این چند ماه اخیر در نروژ به کشف مهمی
دست یافته است؟»

باز با همان تردید گفتم: «نه.»

سکوت حکمفرما شد. بعد دیک ناگهان گفت: «بیل - من
پیشنهاد می کنم فردا که از رودخانه تیمز خارج شدیم به طرف نروژ
برویم.» نگاهش کردم، مقصودم را دریافت، زیرا بلافاصله گفتم: «مقصودم
این است که من به قضیه این فارنل مشکوک شده ام.»

من هم همین طور بودم. به دخترک نگاه کردم. دماغ قلمی و چانه
محکمی داشت. چشمش به چشمم خورد و بعد برگرداند. پاکت را برداشتم
و هر چه در آن بود روی بار خالی کردم. نفس دخترک از حیرت بند آمده.
عکسهای ژرژ فارنل روی بار افتاده بود. یکی از آنها لباسی خاکی به تن
داشت. یعنی با همان ریختی که در رودزیا دیده بودم. چندین عکس
داشت، عکس کار، عکس گذرنامه و عکسی که با دستگاه معدن یاب کار
می کرد. به عکس گذرنامه نگاه کردم. صورتها همه به وضع عجیبی جدی

وقیافه قهرمانانه‌ای داشت، سبیل کوتاه، موها تنگ و سیاه، گوشه‌ها تقریباً بزرگ و چشمانی که پشت عینک می‌درخشید. تاریخ پشت عکسها، ۱۰ ژانویه ۱۹۳۶. یادداشتهایی هم از طرف پلیس دیده می‌شد. یادداشتی به عکسها ضمیمه بود که رویش نوشته شده بود: ممکن است روزی به آنها احتیاج داشته باشید. به دو نفری که به اعلانم در تایمز جواب داده‌اند تلفن کردم. هر دو مایل‌اند با تو همسفر شوند. دخترک، اگر اطمینانش را به خود جلب کنی، می‌تواند به تو کمک کند. یک‌نروزی امروز صبح با من تماس گرفت. او فارنل را در دوره جنگ در نروژ می‌شناخته‌است. گفتم حدود ساعت شش بعد از ظهر به دیدن شما بیاید. یورگن سن‌راهم یک‌بار دیگر دیدم. گفتم که مایلم قبل از این که پیشنهادش را به هیئت مدیره بدهم از جزئیات آن مطلع شوم. راجع به نیکل و اورانیوم هم صحبت کردا بیست و چهار ساعت به من فرصت داد تا فکر کنم. روز شنبه به امریکا پرواز می‌کند. خواهش می‌کنم مرا در جریان ماقع بگذار. امضاء شده بود، کلینتن مان.

یادداشت را به دیک دادم و آبدو نوشیدم. عکسها را در پاکت گذاشتم و به دیک گفتم: «شما را بعد می‌بینم. میس سومرز هم رابه شما سپردم.» به طرف در رفتم و ایستادم. گفتم: «میس سومرز، آیا بر حسب اتفاق در محاکمه فارنل شرکت نکردی؟»

جواب داد: «نه، آن وقتها هنوز با او آشنا نشده بودم.» کلاماً متعجب شده بود.

سرم را تکان دادم و از در خارج شدم. یک تاکسی گرفتم و به روزنامه مورنینگ رکورد رفتم. آنجا از آنها خواستم بایگانی شماره‌های ماه اوت ۱۹۳۹ روزنامه را به من بدهند. محاکمه ژرژ فارنل را مفصل چاپ کرده بودند. عکس فارنل و شریکش وین سنت کلک، عکس فارنل و پدرش و عکس فارنل را با دستگاه معدن‌یاب (مثل همان عکس)

یخ کبود

که سرکلینتن داده بود) دیدم. همه نوشته‌ها را خواندم اما چیزی که در مورد مرگش بهمن‌کمک کند نیافتم. شخصیت بارزی پیدا نبود، داستانی بود کاملاً ساده و بی‌پرده. فارنل وکلگ در ۱۹۳۶ یک شرکت مشاوره معدنی تأسیس می‌کنند، بعد کلگ می‌بیند که چند فقره چک بی‌اطلاع او نقد می‌شود و چکها هم به امضای خودش است. مبلغ آنها تقریباً به ۱۰۰۰۰ لیره بالغ می‌شود. فارنل به اتهام جعل امضای شریکش محکوم شد. در موقع ارائه مدرک گفته بود که در کاری که درنروز داشته و به شرکت مربوط نبوده است متحمل هزینه‌هایی شده است. او مطمئن شده بود که در کوهستانهای مرکزی نروز معادن ذی‌قیمتی وجود دارد و چون شریکش از دادن پول امتناع می‌کرده است، در نتیجه او نیز به حساب خودش کار را شروع می‌کند. وکیلش به او دلداری داده بود که این پول به صورت سرمایه مصرف شده است. به غیر از فارنل وکلگ یکی از کارمندان پریچارد که فلزشناس بود برای شهادت بر نظریه وجود معادن غنی درنروز به دادگاه احضار شده بود. قاضی دادگاه فارنل را مردی با «نظریات عالی» معرفی کرده بود و در نتیجه به شش سال زندان محکوم شده بود.

پرونده را بستم و به سمت خیابان فلینتدراهِ افتادم. سوار اتوبوس شدم و فکر محاکمه را از سر به در کردم. سرکلینتن درست می‌گفت که، «اگر اطمینانش را به خود جلب کنی، می‌تواند به تو کمک کند.» شاید این دختر از چیزهایی اطلاع داشته باشد. در میدان ترافاگار از اتوبوس پیاده شدم.

در شرکت کشتی‌رانی برگن با آقای که چندبار او را دیده بودم صحبت کردم. توصیه‌هایی به سرنمایندگان برگن و چند نفر از اولیای دولت نروز نوشت که بهمن‌کمک کنند. بعد به ستاد نیروی دریایی رفتم و نقشه‌های سواحل نروز را از آنها گرفتم.

بعد از ظهر به شهر برگشتم و روی توور بریج مدتی به کشتی دیواینر نگاه کردم. آب بالا آمده بود، کشتی با آن دکلها و رنک آبی پهلویش به نظرم خوشگل رسید. حالا فهمیدم که چرا رهگذران شهری بالای پل می ایستادند و به آن نگاه می کردند. چراغها روشن شده بود و آفتاب بانور نارنجی غروب می کرد. ضربه ساعت بلند شد، به ساعت نگاه کردم، ساعت شش بود. با عجله به راه افتادم. همان طور که از میان انبارها می گزیدم یک تاکسی کنار من گذشت و روی اسکله ایستاد. مردی از آن پیاده شد و به راننده پول داد. وقتی که من سر رسیدم با تردید به من نگاه کرد. گفت: «بخشید، آیا این کشتی دیواینر است؟» مردی لاغر اندام و خوش لباس بود. به تجار آمریکایی شباهت داشت و تقریباً مثل آنها حرف می زد اما لهجه اش به لهجه اهالی ویلز شباهت داشت.

گفتم: «بله. چه کار دارید؟»

جواب داد: «آقای گانسر.»

گفتم: «من گانسر هستم.»

ابروان تقریباً پریشانش را بلند کرد و با همان قیافه بی قیدگفت:

«خوب اسم من یورگن سن است. شاید اسمم را شنیده باشی؟»

گفتم: «البته.» و دستم را به سویش دراز کردم.

بامن دست داد، دستم را فشرد و گفت: «می خواهم باشما صحبت

کنم.»

اورا دعوت کردم و گفتم: «پس بیایید توی کشتی.»

همین که پا را روی عرشه کشتی گذاشتم کلتر سرش را از موتور

خانه بالا آورد. صورتش گریسی شده بود. پرسیدم: «آقای ایورارد

کجا است؟»

پاسخ داد: «توی سالون، آقا. میس سومرز هم با ایشان است.»

رفتیم پایین و به یورگن سن گفتم مواظب سرش باشد. دخترک

یخ کبود

روبهروی ديك توی سالن نشسته بود . کنار دختر مردتنومند وموقری ایستاده بود. بلافاصله او را شناختم . پرسیدم، «کورتیس رایت، ها؟»
با خوشحالی گفت، «پس هنوز هم مرا می شناسی، ها؟» شما از آن سری از صاحبان صنایع انگشت شماری بودید که از دیدارشان خوشم می آمد دستم را محکم فشرد. «شما ما را خوب درك می کردید.» يك وقت اومأمور آزمایش ادوات تویخانه مابود. شخصی زرننگ و کمالارتشی بود .

پرسیدم، «کاری داری، یا توهم به کار فارنل علاقمند هستی؟»
جواب داد، «برای کار فارنل آمده ام، سر کلینتن مان امروز صبح بمن تلفن کرد.»

پرسیدم، «فارنل را می شناختی؟» جواب داد ، «بله، توی جنگ با او آشنا شدم.»

ناگهان متوجه یورگن سن شدم. او را معرفی کردم وبه ديك گفتم به کارتر بگوید چراغهارا روشن کند . از ملاقات یورگن سن متحیر شده بودم .

پرسیدم، «آقای یورگن سن شما هم آمده اید راجع به قضیه فارنل صحبت کنید؟»

لبخندزدوگفت، «نه، آمده ام که راجع به موضوع مهمتری صحبت کنم – موضوع خصوصی.» ديك دوباره آمدوگفت، «يك نفر آدم عجیب آنجا منتظر شماست ومی گوید وعده ملاقات دارد.»

پرسیدم، «اسمش چیست؟»

صدای آن مرد از توی راهرو بلند شد وگفت : «اسم من داهلر است.» یورگن سن ناگهان خودش را جمع وجور کرد. گویی چیزی به کمرش زده بودند . مرد به طور ناگهانی وارد شده بود. صورتش زیر موهای خاکستریش سفیدی مه آلودی داشت و یکی از بازوهایش فلج

شده بود. چشمانش از نفرتی آنی درخشید. لبخندی موزیانه زد که استخوانها را لرزاند و به زبان نروژی گفت: «گودداک کنوت.»

یورگن سن پرسید، «اینجا چمی کنی؟» آرامش از صورتش زدوده شد و خشم جایگزین آن شده گفت: «آمده ام با آقای گانسرت راجع به فارنل صحبت کنم.» بعدرویش را به طرف من گرداند و پرسید، «شما فارنل را می شناختید؟» لبخندی اریب بر صورتش نقش بسته بود و در نتیجه پی بردم که صورتش هم فلج شده است. در جوابش گفتم، «بله، يك وقت با او کار می کردم.»

پرسید، «از او خوشتان می آمد؟»

جواب دادم، «بله، چرا؟»

جواب داد، «می خواهم بفهمم کدام طرف بیشتر می چربد.» و باز به یورگن سن نگاه کرد.

یورگن سن مثل کسی که بازیردستش صحبت می کند، «چرا به اینجا آمده ای؟»

داهلر جوابی نداد، حرکتی نکرد و سخت به یورگن سن خیره شد. وضع به نقطه انفجار رسیده بود. گویا چیزی بین این دو گذشته بود که با بی زبانی باهم حرف می زدند. یورگن سن سکوت را شکست و به من گفت، «آقای گانسرت، می خواهم خصوصی باشما صحبت کنم.»

داهلر باتمسخرگفت، «می ترسی پیشنهادت را آشکارا بگویی، ها؟ حیف که فارنل اینجا نیست تا به آقای گانسرت نصیحت کند.»

«فارنل مرده.»

داهلر ناگهان به جلو خم گشت و گفت، «مرده؟» مثل عنکبوتی را می مانست که از تاراش بیرون آمده باشد. ادامه داد، «چه چیز ترا از مرگش مطمئن ساخته است؟»

یورگن سن به تردید افتاده بود و هر آن ممکن بود برود ولی من

بیخ کبود

نمی‌خواستم به این زودی کشتی را ترك کند . در این بین صدای زنگ خطر از روی پل بلند شد . فوری به طرف در رفتم . یورگن سن گفت : « من نیامده‌ام راجع به فارنل حرف بزنم . » خودم را به عرشه رساندم . يك کشتی باری داشت پهلوی می‌گرفت . آمدوشد ماشینها روی پل قطع شده بود . کاتر و ویلسون باهم صحبت می‌کردند ، گفتم : « کاتر ، موتور گرم شده ؟ بایک حرکت روشن می‌شود ؟ »

گفت : « تودیکر لازم نیست شورش بزنم . کار آن بامن ، بایه انگشت راهی می‌کنم . »

گفتم : « پس عجله کن . » و به ویلسون گفتم : « عجله کن طنابها را باز کن . » فوری از جا جنبید و يك لحظه بعد طنابها را باز کرد و روی عرشه انداخت . من هم پریدم و سکان را در دست گرفتم . موتور صدایی کرد و روشن شد و من فریاد زدم : « تمام سرعت به عقب . » و همین که از اسکله جدا شدیم صدا زدم : « تمام سرعت به جلو . » کشتی با سرعت حرکت کرد .

دیک لرنان از پایین به روی عرشه آمد و یورگن سن هم پشت سرش بود . یورگن سن پرسید ، « چه اتفاق افتاده ؟ چرا داریم توی رودخانه حرکت می‌کنیم ؟ »

گفتم : « اسکلرا عوض می‌کنیم . »

با تردید پرسید ، « به کجا ؟ »

جواب دادم : « به نروژ . »

فصل دوم

به پهلو خوابیدن کشتی



وقتی که به یورگن سن گفتم داریم به نروژ می‌رویم خشمکین شد. آمد و کنارم ایستاد و گفت، «زود برگرد و مرا روی ساحل پیاده کن.» من چیزی نگفتم. از زیرپل رد می‌شدیم و از آن کشتی باری هم‌رد شده بودیم. پشت سر ما میلیون‌ها چراغ‌لندن زیرابری که روی شهر را گرفته بود می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند.

یورگن سن فریاد زد: «گانسرت، تو حق نداری این کار را بکنی.» فکر کردم شاید می‌خواهد سکان را از دستم بگیرد. چیزی نگفتم. به خود می‌بالیدم. البته این کار را نمی‌توانستم بکنم و مردی را بدزدم. اگر می‌توانستم او را از رفتن بازدارم و او را در کشتی نگهدارم آن وقت سه نفر با خود همراه داشتم که از ماجرای فارنل اطلاعاتی داشتند و در چار-چوب کشتی می‌توانستم آنها را به حرف بیاورم. یورگن سن به عوض اینکه در راه آمریکا باشد حالا با من بود. گفت، «برای آخرین بار به شما می‌گویم آقای گانسرت، لطفاً مرا توی ساحل پیاده کن.» به او نگاه کردم و گفتم: «حتماً دلتان می‌خواهد پیاده شوید، آقای

بخ کبود
یورگن سن؟»

«مقصودت از این حرف چیست.» در صدایش لحن تعجب و حیرت
به آشکار خوانده می‌شد.

پرسیدم: «چرا امشب به دیدن من آمدی؟»
«آدم که از نفوذ شما نزد سرکلینتن استفاده کنم - خواستم
اورا متقاعد کنم که در استخراج صنایع معدنی کشورم باما شرکت کند.»
برای بار نخست بی‌بردم چیزی ناآگاه از دهانش پریده است.
با این‌که به نظر نمی‌رسید دروغ گفته باشد، من گفتم: «من حرف ترا باور
ندارم. تو آمده‌ای که ببینی من از مرگ ژرژ فارنل چمی‌دانم.»

جواب داد: «مزخرف می‌گویی. من به این فارنل چه کار دارم؟
شاید يك وقت خوب بود. اما ده سال خیلی وقت است.»

من به منظور یادآوری گفتم: «اکثر این ده سال را هم در نروژ
گذراند. چرا درست سر ساعت شش به دیدن من آمدی؟»
مردد به نظر می‌رسید. بعدگفت: «در نوروی هوس (خانه نروژ)
کنفرانس داشتم. زودتر نمی‌توانستم بیایم.»

پرسیدم: «آیا مطمئن هستی که سرکلینتن به شما نگفته است
که من سر ساعت شش چند نفری را که با فارنل آشنا بوده‌اند ملاقات می-
کنم؟» این پرسش تیردرتاریکی بود. و وقتی جواب نداد، اضافه کردم:
«می‌خواستی ببینی چه کسی با من به نروژ می‌آید، ها؟»

«چرا؟»

«زیرا توهم مثلما بهماجرای ژرژ فارنل علاقمند هستی.»
جواب داد: «خیلی مضحك است. موضوع فارنل چیست؟ این

مرد مرده.»

«با وجود این من يك پیغام از او دارم.»
در نور چراغ اتاق نقشه به صورتش نگاه کردم، دیدم چشمانش را

تنگ کرده است.

«چه وقت؟»

گفتم، «همین اواخر.» قبل از اینکه فرصت پرش به او بدهم صدا زدم، «دیک بیاسکان را بگیر.» وبعد به او گفتم، «آقای یورگن سن، ناراحت نشوید، ترا بازور به نروژ نمی برم. اما بیایین و هرچه به شما می گویم قبول کن.»

به طرف سالن رفتم. کورتیس و میس سومرز هنوز سرجای خودشان نشسته بودند. داهلر قدم می زد، همین که مرا دید پرسید، «چرا داریم حرکت می کنیم، آقای گانسر؟ کثرت را پیاده می کردی.» گفتم، «بنشین.» صندلی را به یورگن سن نشان دادم و به آنها گفتم، «هرکمی خواهد برود اورا پیاده می کنم. اما ببینید چمی گویم. همه ما به نحوی از انحاء برای خاطر یک موضوع اینجا جمع شده ایم. آن هم به خاطر مرگ ژرژ فارنل.» همه به من نگاه می کردند. من به صورتشان نگاه کردم و متقاعد شدم که این عده در یک چیز عجیب با هم مشترك هستند. وجه اشتراك آنها ژرژ فارنل بود.

گفتم، «من خودم راجع به مرگ ژرژ فارنل قانع نشده ام. می خواهم بفهمم که موضوع از چه قرار بوده است و به نروژ می روم تا از اصل آن آگاهی پیدا کنم.» بعد به کورتیس گفتم، «حالا که چیز هایتان را آورده اید بهتر است شما هم بیایید.» به دخترک نگاه کرد و گفت، «بله، من می آیم.»

پرسیدم، «چرا؟»

خندید و گفت، «اولا من سه هفته مرخصی دارم و بدنیست آن را به این شکل بگذرانم. دوم این که من هم مایلم بیشتر راجع به مرگ فارنل بفهمم. پیغامهایی دارم که باید برسانم. می دانی، من در جنگ مالوی با او بودم.»

پرسیدم: «چرا بعد از آن حمله که شنیدی مفقود شد ، پیغام را تحویل ندادی؟»

پاسخ داد: «چون می دانستم که نمرده است. هیچ دلیلی نیست که شما این را ندانید . می بایست پیغام را می رساندم ، اما نرساندم . گاهی انسان در خدمت سربازی کاری را که باید بکند نمی کند. و بعد هم مجوزی نیست.»

او مکث کرد . همه ساکت بودند . با ساعت طلایش بازی می کرد. دخترک به آن ساعت خیره شده بود. باز به صحبتش ادامه داد: «در شب خون مالوی من رابط بین گروهان ینگه و دسته خودم بودم. موقع حمله اولسن پیش من آمد و پیغامهایی برای چند نفر به من داد و گفت: «اما درست وقتی که شنیدی من مرده ام . در این حمله من جزء مفقود - الاثرها خواهم بود.» پرسیدم این حرف یعنی چه و او جواب داد : «من طبق دستور کار می کنم . اما همین که افرادم را به ساحل رساندم آنها را ترك می کنم. به میل خودم به نروژ می روم و آنجا کارهایی دارم - کاری که از قبل از جنگ شروع کرده ام.» من از نظر اینکه افسرش بودم دستور دادم که خودش را هم با افرادش معرفی کند . اما او خندید و گفت : «متأسفم ، سرکار، شاید روزی بفهمی.» به هر جهت، چون پنج دقیقه بعد وارد عملیات شدیم نتوانستم او را بازداشت کنم . مجبور شدم او را همان طور رها کنم.»

یورگن سن پرسید، «بعد چه شد؟»

کورتیس گفت، «همان طور که گفته بود کرد . افرادش را به ساحل رساند و به آنها گفت اومی رود مردی را که گم شده بیاورد. دیگر از او خبری نشد. اگر فکر می کردم که فرار کرده موضوع را گزارش می دادم. اما مطمئن هستم که فرار نکرده. او از این قماش آدمها نبود، آدم خشنی بود، یعنی اخلاقاً.»

پرسیدم: «درنروژ چه کار داشت؟»
جوابداد: «نمی‌دانم. شاید چیز مهمی نبود. اما می‌دانم که برای
او مهم بود.»

به یورگن سن نگاه کردم. به کورتیس نگاه می‌کرد. آن مرد فلج
هم روبه‌رویش نشسته بود. از او پرسیدم: «شما چطور، آقای داهلر؟
شما چرا به دیدن من آمدید؟»

گفت: «چون من هم می‌خواستم از مرگ فارنل چیزهایی بفهمم.»
پرسیدم: «پس چرا می‌خواستی ترا پیاده کنم؟ پس شما با ما به
فیائرنلاند می‌آیید؟»

جوابداد: «دلم می‌خواهد، اما بدبختانه -» حرفش را تمام
نکرد.

پرسیدم: «شما می‌گویید دلتان می‌خواهد بیایید؟»
صورتش این بار تکان می‌خورد. گفت: «می‌دانید، اشکالی در کار
هست.»

پرسیدم: «چه اشکالی؟»
باشدت گفت: «از یورگن سن پرسید.»
برگشتم. صورت یورگن سن سفید شده بود. گفت: «چطور است
شما خودتان به آنها بگویید.»

داهلر از جا پرید و ایستاد و گفت: «پس خودم بگویم! نه، چرا
خودم به آنها بگویم که من دیگر نمی‌توانم به کشور خودم بیایم؟» يك
قدم به طرف یورگن سن رفت، بعد ناگهان عقب‌گرد کرد و رو به ما نمود و
گفت: «این را هرگز به آنها نخواهم گفت. آقای گانسرث من با شما
می‌آیم. من به فارنل مقروض هستم و معتقدم که قرضم را باید ادا
کنم.»

پرسیدم: «چه قرضی؟»

بخ کبود

گفت: «او مرا از مرگ نجات داد.»
یورگن سن آهسته گفت: «آقای داهلر شما اشتباه می کنید .
شمارا درنروژ بازداشت می کنند.»
داهلر پرسید: «این بار کدام يك از کارمندان شما خبر می دهد؟
شاید خودت به این کار کشیف دست می زنی؟» آهسته قدم زد و درحالیکه
سرش به طرف یورگن سن خم شده بود گفت: «هر چه تا حالا کردی
کافی نبود؟»

گفتم: «آقای داهلر، خواهش می کنم بنشینید. دستم را روی
شانه اش گذاشتم.»

به یورگن سن نگاه کردم و گفتم: «خوب شد که خودت اینجا هستی.
شما گفتید که می خواستید بین شرکت بی ام و آی و سازمان خودتان اتحادی
به وجود بیاورید . همان طور که گفتم من حرف شمارا باور نمی کنم. شما
چون مثل ما به فارنل' کار داشتید به اینجا آمدید. شما راجع به معدن نیکل
و اورانیوم با سرکلینتن صحبت کردید. شما فقط حدس زده بودید، اما
نمی دانستید درنروژ چه فلزی را کشف کرده اند . اما من می دانم - نیکل
یا اورانیوم نیست. اما از محل معدن، هیچ اطلاعی ندارم. این ملاقات
فقط بلوف بود.»

پرسید: «پس شما می فهمید چه فلزی کشف شده است؟ فارنل به
شما گفت؟»

جواب دادم: «بله.»

«چه وقت این خبر را به شما داد؟»

«خبر بعد از مرگش به ما رسید؟»

دختر حرکتی کرد و فریاد کشید . داهلر به یورگن سن نگاه
می کرد .

من گفتم: «اگر بخواهی شمارا پیاده می کنم . اما گوش کن ،

ما در اینجا هر چه می‌خواستیم راجع به مرگ فارنل فهمیدیم. و تا شما به آمریکا برسید من هم به‌نروژ رسیده‌ام. حالا خوب فکر کن، اگر می‌خواهی شما را در گرین‌ویچ پیاده‌خواهم کرد. پنج دقیقه دیگر به آنجا می‌رسیم.»

در را روی آنها بستم و به‌عرشه آمدم. نور چراغ از همه طرف می‌درخشید. آب به‌کشتی می‌خورد و صدای چل‌چل آن بلند بود و ما پیش می‌رفتیم. نزد دیک رفتم که پشت‌سکان ایستاده بود. به‌او گفتم: «سکان‌را بده، تو برو وضع مسافرها را روبه‌راه کن. جای یورگن‌سن را از داهلر سوا کن دخترک را به‌آشیزخانه ببر تا غذایی سرهم بکند. مجال فکر به‌هیچ‌کدام نده. دلم نمی‌خواهد کسی از آنها، مخصوصاً این یورگن‌سن، بیاید بالا و بگوید او را پیاده‌کنم.»

دیک گفت، «چشم ناخدا.»

«راستی، بگو اگر پیغامی هم دارند بنویسند. بگو ما فرستنده‌و گیرنده هم داریم.»

«چشم.»

کتم را پوشیدم و پشت سکان قرار گرفتم. ویلسون بین طنابها راه می‌رفت. او را صدا زدم: «شرعاً کوچک را از توی انبار بکش بیرون اگر باد زیاد نباشد از آن استفاده می‌کنیم.»

«چشم، سرکار.» صورت آفتاب خورده‌اش در نور قرمز چراغ سمت چپ سرخی می‌زد. ایستاد و پرسید: «سرکار، آقای ایورارد راست می‌گفت که ما به‌نروژ می‌رویم؟»

«درست گفته، مگر برای تو اهمیتی دارد؟»

خندید و گفت: «ماه‌گیری توی نروژ بهتر از مدیترانه است.» به‌چراغ روی دکل نگاه کردم. با این نور ما اعلام کردیم که ما کشتی موتوری هستیم. به‌نقشه‌احتیاج نداشتم چون به‌رودخانه تیمز آشنا بودم.

بیخ کبود

فقط در این اندیشه بودم که آیا یورگن سن باما می ماند یا نه . اما وقتی که مدرسه نیروی دریایی پادشاهی را که در گرینویچ بود پشت سر گذاشتیم نفس راحتی کشیدم چون از من تقاضای پیاده شدن نکرده بود و بعد از آنجا هم دیگر چنین امکانی وجود نداشت.

نیم ساعت بعد يك آمد و گفت: «همه را گروه بندی کردم. می خواهی باور کن می خواهی نکن. یورگن سن، این کارخانه دار نروژی با کمک جیل دارد دوره هارا پاك می کند.»

«حتماً جیل اسم میس سومرز است.»

«درست گفתי. مثلیك سیب. کارش را خوب بلده .»

پرسیدم، «داهلر کجاست؟»

«توی کابین خودش. همان کابین یکنفره جلوسالن طرف راست را به او دادم. طرف چپ را هم به دختر ك دادم. یورگن سن باشما و کورتیس رایت هم بامن. این هارا بفرستم؟»

پرسیدم، «اینها چیست؟» گفت، «پیغام رادیویی .»

گفتم، «آنها را توی اتاق نقشه بگذار.»

گفت، «این پیغامها سری نیست. سه پیغام مال یورگن سن، یکی مال داهلر و یکی هم مال آن دختر ك است.»

گفتم، «باهمه این احوال من باید آنها را ببینم. حالا برو پایین. ديك نمی خواهم تنها باشند.»

«چشم.»

هوا سرد بود. خارج از رودخانه حوصله ام سر می رفت. چراغ شهر و انبارها و اسکله ها ناپدید شدند و در تاریکی محضی فرو رفتیم . يك کشتی باری به سوی رودخانه می رفت . چراغهای روی عرشه آن کشتی هم روشن بود. آن کشتی هم بعد از چند لحظه در تاریکی فرو رفت. سرعت مابند نبود. ديك ویلسون را صدا زد و بعد با قهوه ای و ساندویچی

برای من وکلتر برگشت. ساعت هشت ازتیلبوری وگریولند گنشتیم و نیم ساعت بعد چراغ سوت‌اند دیده‌شد. کم‌کم از مصب گنشتیم و کشتی شروع کرد به تکان خوردن. باد از جنوب غربی می‌وزید و موج با صدا به بدنه کشتی می‌خورد.

وقتی نور چراغ را دیدم دیک هم آمد و گفت: «چه چراغ کم‌نوری. بادبان را کی می‌زنی بالا.»

جواب دادم: «وقتی به نور رسیدیم آن وقت می‌توانیم راهمان را بایک باد خوب ادامه بدهیم. از پایین چه خبر؟»

گفت: «خوب است. داهلر رفت بخوابد. گفت دریانورد خوبی نیست. رایت و یورگن سن باهم ویسکی می‌خوردند. دخترک دارد لباسش را عوض می‌کند. رایت از مسافرتهايش حرف می‌زند و یورگن سن می‌گوید می‌تواند قایق‌های کوچک را براند.»

وضع از آن‌که من امیدوار بودم بهتر شده بود. اداره این کشتی آسان بود و ما چهار نفر برای اداره آن کافی بودیم. اما اگر قرار بود هر ساعت بادبان عوض کنیم کار مشکلی بود و من دلم می‌خواست هر چه زودتر به نروژ برسم. گفتم: «من کشیک را تعین می‌کنم. دیک تو وکلتر و رایت و یورگن سن مسئول کشیک طرف راست هستید و من و ویلسون و آن دختر مسئول طرف چپ خواهیم بود.»

در انتخاب این کشیکها توجه نکرده بودم؛ اما می‌بایستی از آن پیروی کنم. اگر وضع را تغییر می‌دادم یورگن سن با من می‌افتاد. اما من چطور باید از وقوع حوادث ناگوار جلوگیری کنم. سکان را به دست دیک دادم و به اتاق نقشه رفتم تا به وضع مسیرمان رسیدگی کنم. پیغام‌ها را خواندم و مخابره کردم. خبر حرکت به نروژ بود - جیل برای پدرش، داهلر به مهمانخانه‌اش و یورگن سن به هتل، به لندن و به اداره دت نورسک آشتالسلکوب در اسلو فرستاده بودند. وقتی که رفتم پایین،

بخ کبود

رایت، یورگن سن و دخترک را دیدم نشسته‌اند. راجع به مسافرت دریا حرف می‌زدند. فانوس دریایی نزدیک بود و نورنورا فکن آن‌هربار که به ما می‌خورد کشتی را روشن می‌کرد.

گفتم: «میس سومرز، شما سکان را بگیرید.»

«سرکشتی را به سوی باد نگهدار.» بادیان را به اتفاق دیک و کلا تر برافراشتیم. بادیان توی باد و درنور چراغهای سبز و قرمز طرفین کشتی تکان می‌خورد و صدا از آن برمی‌خاست. وقتی که بادیان را محکم کردیم، دستور دادم موتور را خاموش کنند و به جیل گفتم مسیر را روی ۵۲ درجه شمالی قرار دهد. دیک و افرادش را به زیر فرستادم تا نیمه شب برای کشیک حاضر شوند. ویلسون اسباب‌ها را روی هم می‌چید. من و دخترک تنها ماندیم. سکان را محکم گرفته بود و کشتی را توی امواج به‌خوبی هدایت می‌کرد و از مسیر منحرف نمی‌شد. موهایش را به دست باد سپرده بود و زیر کت بارانی اش یک پولیور به تن کرده بود. به او گفتم: «شما توی کشتی خیلی راحت هستید.»

خندید. فهمیدم از باد و هدایت کردن کشتی لذت می‌برد. گفت: «مدتها بود روی دریا مسافرت نکرده بودم. حدود ده سال است -»

پرسیدم: «ده سال؟ دریا نوردی را کجا آموخته‌ای؟»
جواب داد: «در نروژ. مادرم نروژی بود و ما در اسلو زندگی می‌کردیم. پدرم مدیر یکی از شرکتهای صیدنهنک در ساندفیورد بود.»

پرسیدم: «فارنل را اولین بار در آنجا دیدی؟»
فوری به‌صورت من نگاه کرد و گفت: «نه. من که به تو گفتم وقتی که برای گروهان لینکه جاسوسی می‌کردم با او آشنا شدم.» درنگ کرد و باز گفت: «راستی چرا شما فکر می‌کنید بیچاره آقای داهلر مرگ

ژرژ را کتمان می‌کند؟»

گفتم، «نمی‌دانم» خودم هم متعجب‌شده بودم. پرسیدم، «چرا گفتید بیچاره آقای داهلر؟»

دستش را روی سکان عوض کرد و گفت، «خیلی رنج‌کشیده است. من از وضع دستش خیلی ناراحت شدم.»

پرسیدم، «قبلاً هم او را دیده بودید؟» به‌من نگاه کرد، خندید و گفت، «بله، خیلی وقت پیش. توی خانه خودمان. او حالا یادش نیست. آن وقتها من دختر بچه بودم.»

«رابط معاملاتی پدرتان بود؟»

سرش را تکان داد و من پرسیدم که چه نوع معاملاتی را انجام می‌داد. جواب داد، «کشتیرانی. چندکشتی ساحلی و چندکشتی نفتکش داشت. او به ما نفت می‌رساند و به همین جهت به دیدن پدرم می‌آمد. ضمناً به یکی از ایستگاه‌های صید نهنگ نظر دوخته بود و می‌آمد که در این باره صحبت کند. پدرم خوش داشت با هر کسی که از صید نهنگ حرف می‌زند صحبت کند.»

پرسیدم، «چرا داهلر می‌ترسد دوباره به نروژ برگردد؟ چرا یورگن سن گفت احتمال دارد او را توقیف کنند؟»

ابروها را درهم کشید و گفت، «نمی‌دانم. آدم خوبی بود. هر بار که از آمریکای جنوبی می‌آمد چیزی برای من می‌آورد. به خاطر دارم که می‌گفت اونفتکشهارا فقط به خاطر من نگه داشته که سوغات برای من بیاورد. یک مرتبه مرا با خود به اسکی برد. نمی‌توانید فکر کنید که چه اسکی بازماهری بود.»

بعد هردو ساکت ماندیم. می‌کوشیدم داهلر را آن‌طور که هست به نظر بیاورم. ناگهان دخترک گفت، «چرا سرگرد ریات آن پیغام را که می‌گفت نرسانده بود؟» چون فکر می‌کرد من جوابی نخواهم داد، به

بخ کبود

حرفش ادامه داد: «همه این افرادی که درکشتی شما سوار شده اند همه می خواهند قبرش را زیارت کنند. خیلی وحشتناک است.»

پرسیدم، «شما با او خیلی آشنا بودید؟»

بهمن نگاه کرد و گفت، «بازرر؟ بله. او را خیلی خوب می -

شناختم.»

کمی تردید کردم و بعد پرسیدم: «آیا چیزی از این می فهمید -

اگر مردم با این به یاد من باشید؟»

نمی توانستم فکر کنم که این خبر چه گونه او را تکان می دهد. لحظه ای

چون صاعقه زده ها ساکت نشست. بعد مثل کسی که هذیان گوید بقیه دو

سطر را این طور خواند - «که گوشه ای در سرزمین بیگانه است - که همیشه

انگلستان است.» باچشمان فراخ بهمین نگاه کرد. پرسیدم: «این را

کجا شنیده ای؟ چطور فهمیدی؟» مکث کرد و به قطب نما نگاه کرد.

با صدایی که توی هیاهوی باد و موج کمتر شنیده می شد ادامه داد:

«بخشید. از خودم بی خود شدم. چرا از آثار روپرت بروک برایم

خواندی؟ مگر اینها را هم توی پیغامش گفته بود؟»

گفتم: «بله.» رو برگرداند و در تاریکی خیره شد. صدایش

همراه باد به گوشم رسید، گفت: «پس می دانست که می میرد. چرا این

پیغام را به شما داده است؟»

پاسخ دادم: «برای من نفرستاد. نمی دانم برای کی فرستاده

بود. آخرین بار کی بود که او را دیدید؟»

جواب داد: «به شما گفتم وقتی که برای گروهان لینکه کار می -

کردم با او آشنا شدم. بعد در شیخون مالوی شرکت جست. از آن حمله

دیگر برنکشت.»

«بعد از آن دیگر او را ندیدی؟»

خندید و گفت: «همیشه همین سؤالها را از من می پرسند. بهتر

است دیگر در این باره حرفی نزنیم. «
مصرانه پرسیدم: « به او علاقه داشتی، هان؟ »
« خواهش می‌کنم. او مرده. دست بردارید. »
جواب دادم: « اگر می‌خواستی که دیگر این موضوع را دنبال
نکنی پس چرا با اسباب و لوازم به اینجا آمدی که به‌روز بروی؟ فقط
می‌خواستی قبرش را زیارت کنی؟ »
گفت: « من به زیارت قبرش نمی‌روم. به دیدن قبرش علاقه‌ای
ندارم. »

پرسیدم: « پس چرا آمدی؟ »
چیزی نمانده بود که خشمگین شود. اما قیافه‌اش را عوض کرد
و در حالی که به جایی دیگر نگاه می‌کرد گفت « نمی‌دانم. ممکن است
خواهش کنم شما سکان را به دست بگیرید. يك لحظه می‌روم پایین. »
صحبتمان همین جا تمام شد. پشت سکان قرار گرفتم و با ویلسون به
صحبت پرداختم که او هم در این اندیشه بود که این زن چقدر اطلاعات در
اختیار دارد و چه رابطه‌ای با فارنل داشته است.
ما به کشتی راهنمای سوتك نزدیک می‌شدیم. من مسیر را به
طرف کشتی راهنمای سمیت نول تغییر دادم. يك ساعت بعد كشيك سمت
راست آماده شد. به ديك گفتم: « مسیر شمال سی و شش شرق است. » و
سکان را به دست او دادم. او همیشه مثل روز اول بود و با وجود شش سال
خدمت در نیروی دریایی هنوز توی دریا مریض می‌شد. حال رایت هم
بد بود. رنگ صورتش زرد شده بود و عرق کرده بود. اما یورگن سن کلاملا
سر حال بود و مثل کلتر که مدت‌ها توی موتورخانه کشتیهای باری کار کرده
بود از بالا و پایین و کج و کوله شدن کشتی ناراحت نشده بود.

كشيك من سر ساعت چهار صبح به کار مشغول شد. باد اندکی
قوی‌تر شده بود ولی کشتی همان‌طور آرام پیش می‌رفت. دریا مواج

شده بود و دیوانیر مثل شمشیر يك ماتادور توی امواج فرو می‌رفت . آن‌روز باد از سمت جنوب شرقی می‌آمد و ما در دریای شمال با سرعتی معادل هفت تا هشت گره راه می‌نوردیدیم. از این مسافرت آن‌قدر خوشحال بودم که هدف اصلی این مسافرت را فراموش کردم. اداره هواشناسی طوفانی را پیش‌بینی کرده بود. اما فردا باد تخفیف یافت و مسیر آن به شمال شرق تغییر کرد. در آن چند روز می‌کوشیدم که جیل سومرز را خوب بشناسم. دختری بود بیست و شش ساله، بلند قامت و فعال و در مواقع بحرانی آرام. دختر زیبایی نبود، اما جوانی و نحوه حرکت اندامش او را جذاب نشان می‌داد. موقعی که لبخند می‌زد، چشمانش هم می‌خندیدند. دریا نوردی را دوست می‌داشت و در شور و شوق این مسافرت ماجرای ژرژ فارنل را به دست فراموشی سپرد. فقط يك‌روز اسمش را بر زبان آورد. برای من تعریف کرد که چگونه قبل از هجوم آلمانها به نروژ با پدرش به انگلستان فرار کردند و در آنجا توسط نماینده ارتش نروژ با گروهان لینکه تماس گرفت. گفت: « من هم می‌بایست کاری می‌کردم. دلم می‌خواست من هم در این ماجرا با هم‌مشریک باشم. پدرم طفره می‌رفت. او در میسیون کشتیرانی نروژی در لندن کار می‌کرد. من به اسکاتلند رفتم و بلافاصله در ستادشان به کار مشغول شدم. من و پنج دختر دیگر شبانه روز مسئول رادیو بودیم. با این طریق با برنت اولسن ملاقات کردم. پرسیدم: « می‌دانستی که اسم حقیقی‌ش ژرژ فارنل است؟ » گفت: « آنوقت، نه. شخص سبزه و کوتاه قدی بود و يك‌روز از او پرسیدم که آیا نروژی است یا نه. آنوقت اسم اصلیش را به من گفت. »

پرسیدم: « به شما نگفت که او يك محکوم فراری است؟ »

خندان گفت: « بله. هر چه می‌دانست به من گفت. »

پرسیدم: « برای شما فرق نمی‌کرد؟ »

گفت: « البته نه. ما در جنگ بودیم. اومشغول تدارك يكي از نوميدانه‌ترين حملات به ناحیه‌ای که جزء خاك دشمن محسوب می‌شد بود و سماء بعد با آن یورش به‌نروژ رفت. »

پرسیدم: « جیل، تو به‌او علاقمند بودی؟ »
سرش را تکان‌داد و بعد از چند لحظه گفت: « بله - به‌او علاقمند بودم. با سایرین فرق می‌کرد - جدی‌تر و فعال‌تر از دیگران بود. گویی در زندگی مأموریتی داشت. مقصودم را می‌دانی؟ توی ارتش بود و افراد را برای وظیفه‌ای نومیدانه تربیت می‌کرد - با همه این احوال خود از آن جدا بود و روحاً بیرون از آن می‌زیست. »

از توصیفی که از فارنل پیش از حمله مالوی کرد تحريك شده بودم. او همیشه به‌فلز علاقمند بود. زندگی‌اش و جنگ را در برابر هیجان‌ناشی از کشف فلز هیچ می‌شمرد. با توصیفی که کورتیس و این دختر از حالات ژرژ فارنل کردند دریافتم که می‌بایستی به‌کشف فلز جدیدی دست یافته‌باشد. بعد يك بار دیگر به‌کار دریانوردی خود سرگرم شدیم و از فارنل ذکری به‌میان نیامد. هر وقت که کشيك پشت سکان پایان می‌یافت، دفتر حوادث روزانه کشتی را می‌نوشتیم و یا در مواقع معینی به رادیو برای دریافت پیغامها گوش می‌کردم. در همه این احوال فرصتی دست نمی‌داد که رایت و یورگن سن را بشناسم. کشیکها در میان باد همچنان ادامه داشت. يك دسته سرپست می‌رفت و دسته دیگر به‌استراحت می‌پرداخت. در این دوروز اول پی بردم که یورگن سن دریانورد بسیار قابل است و از مسافرت دریا لذت می‌برد و کورتیس رایت هم فوری به دریا عادت کرد.

روز سوم باد به‌سمت جنوب شرقی دوباره شروع به‌وزیدن کرد. ما توانستیم آخرین چادر بادبانی را بیرون بیاوریم و شاه بادبان را نصب کنیم. دریا شیب‌های طوفانی را کمتر کرده بود. تا حالا چهارصد میل از

بخ کبود

راه را طی کرده بودیم و خورشید می درخشید. به چند کشتی ماهیگیری گروه آبردین برخورد کردیم. مرغان دریایی در پیرامون ما پرواز می کردند و گاهگاه مرغ نوروزی پرغوغایی همچون ماهی پرنده ای از ارتفاعی پست برفراز آب مواج دریا می گذشت.

آندروز صبح وضع تغییر کرده ما توانستیم استراحت کنیم و به غیر از مسافرت به چیزهای دیگری هم فکر کنیم. سرظهر سکان را به دست یورگن سن دادم. دیک هر دو گروه کشیک را برای پایین کشیدن بادبان بالایی تجهیز کرده بود. از هنگام مسافرت تا حالا این نخستین باری بود که با این نوروزی تنها می ماندم. وقتی که از پشت سکان کنار رفتم به او گفتم: « مسیر شمال بیست و پنج شرق. »

سر تکان داد و سکان را به دست گرفت و به قطب نما نگاه کرد. سرانجام به من نگاه کرد و موقمی که تازه راه افتاده بودم که بروم گفت: « صبر کن آقای گانسر. این سفر به سلامتیم خیلی کمک کرد. اما گمان نمی کنم به کارم کمکی کرده باشد - مگر این که توافقی بین ما حاصل شود. »

پرسیدم: « مقصودتان چیست؟ »

سکان را با انگشتان نیرومندش گرفت و گفت: « من می دانم که وقتی شما از من پرسیدید که آیا من به اجرای فارنل علاقمند هستم یا نه، حقیقت را به شما نگفتم. من علاقمندم. مخصوصاً حالا که شنیدم این اواخر با شما رابطه داشته است. فکر می کنم که به شما گفته باشد که در نوروز معادن مهمی را کشف کرده است؟ »

انکار لازم نبود، گفتم: « توی پیغامش این را هم گفته بود. »

پرسید: « نگفت که چه نوع فلزی را کشف کرده بود؟ »

گفتم: « بله، نمونه هم فرستاده است. »

گفت: « فکر می کنم با پست فرستاده است؟ »

لبخند زد؛ «طریقه ارسال نمونه‌ها درست بلد نبود. اما فکر می‌کنم کافی باشد که بفهمید که من نمونه‌ها در اختیار دارم. »

پرسید؛ « محل معدن‌ها هم می‌دانی؟ »

نخواستم فکرش را از آنچه پیش خود پنداشته‌است منحرف کرده باشم گفتم؛ « نمونه بدون گفتن محل معدن بی فایده بود. »

کمی تردید کرد و بعد گفت؛ « فکر می‌کنم ما می‌توانیم به نحوی باهم کنار بیاییم. چطور است به طرف برگن برویم؟ آنجا من پیشنهاداتم را به شما می‌گویم و شما می‌توانید با سرکلینتن تماس - »

صحبتش را قطع کرد و به من خیره شد. سر برگرداندم، دیدم داهلر دم در راهرو ایستاده است. از موقع حرکت از تیمز تا حالا او را ندیده بودم. جیل از او پرستاری می‌کرد. پولیور دیک را به تن کرده بود که خیلی هم برایش بزرگ بود. آنجا ایستاده بود و به یورگن سن نگاه می‌کرد. یک بار دیگر از وجود خصومتی بین این دو با خبر شدم. معلوم شد که گفتار یورگن سن را شنیده بود، زیرا گفت؛ « پس حالا موقع پیشنهادها رسیده، بله؟ »

یورگن سن با خشم گفت؛ « به شما چه مربوط است؟ »

جواب داد؛ « هیچ. من فقط علاقمندم. شما مثل سگی هستید که به استخوان می‌اندیشد. شما آنرا دفن کرده‌اید و می‌ترسید سگان دیگری از راه برسند و آنرا بیرون بیاورند. شما حتی از میس سومرز هم بازپرسی کردید. »

یورگن سن چیزی نگفت و به او خیره شد. عصب صورت آن مرد تکان می‌خورد. داهلر اضافه کرد و گفت؛ « به آن دختر گفتم چیزی به شما نگوید. »

یورگن سن با تمسخر گفت؛ « ازکی تا حالا شما محافظ ایشان شده اید؟ »

جواب داد: « من با پدرش دوست بودم. خوشبختانه چیزی از او نفهمیدی - از سرگرد رایت هم همینطور. بله. تو نفهمیدی که من در اتاقم را درست نبسته بودم، هان؟ » بعدرویش را به طرف من برگرداند و ادامه داد: « آقای گانسر، پیش از آنکه پیشنهاداتی را رد و بدل کنید، تقاضا می کنیم اول ببینید آیا او چقدر راجع به فارنل می داند. »

مچ یورگن سن به علت فشار دادن روی سکان سفید شده بود. از داهلر پرسید: « شما چرا این قدر به موضوع فارنل علاقمندید؟ » آن موجود فلج به بدنه کشتی تکیه داد و گفت: « برنت اولسن مارا از فینسه فرار داد حتی به من گفت که کی به آلمانها گفته بود آن شب به خانه من بریزند. فکر می کردی من این قضیه را نمی دانم ، هان ؟ »

« خانه ات را به این جهت مورد حمله قرار دادند چون از کارهایی که خیال می کردی انجام می دهی زیاد حرف می زدی. »
 « فکر می کنی نماینده تو مولر در این قضیه دست نداشت؟ »
 « اگر دست داشت، سزایش را هم دید، شش سال زندانی به خاطر همکاری با آلمانها. »

« به خاطر دستوری که تو به او داده بودی. »
 یورگن سن از فرط ناراحتی به نروژی گفت: « دت ار لوی گن. »
 صورتش از فرط خشم گلگون شده بود.
 داهلر جواب داد: « دروغ نیست. »
 « ثابت کن. »

داهلر خندید و گفت: « ثابت کنم؟ من هم به همین خاطر آمده ام کنوت. قصد دارم ثابت کنم. می خواهم ثابت کنم تا ترا به عوض مولر زندانی کنند. وقتی که فارنل را پیدا کردم. »

یورگن سن بر خود مسلط شد و توی حرفش دوید و گفت :
« فارنل مرده . »

داهلر دیگر حرفی نزد. یادآوری مرگ فارنل اورا مات کرده بود. تکان خورد و آهسته گفت، « آقای گانسر، قبل از شنیدن پیشنهادات این مرد باید بفهمی که تانمانی که ورق برنگشته بود با آلمانها همکاری می کرد و بعد هم که ورق برگشت برای انگلیسیها کار کرد. » پس از گفتن این حرف ناپدید شد.

دیک ناگهان فریاد زد، « مواظب مسیرتان باشید. » سرکشی روبه مسیر باد قرار گرفته بود و بادبانها به شدت تکان می خوردند. یورگن- سن آنها به روی مسیرش برگرداند و گفت، « توی کشوری که اشغال می شود این اتفاقات زیاد روی می دهد. » من نظری ابراز نکردم ، بنابراین به حرفش ادامه داد، « قبل از جنگ من و داهلر باهم تجارت می کردیم. تانکهای او کارخانه فلز کاریم را حمل کردند. آدم ابلهی بود. به چند جاسوس انگلیسی کمک کرد و این را هم به همه گفت. و چون مولر طرفدار آلمانها بود، اورا لو داد. حالا گناه اورا به گردن من می- اندازد. یک افسر آلمانی اعتراف کرده است که فرارش را می بایستی در مقابل دادن اطلاعاتی که لازم داشته اند خریداری کرده باشد. آن اطلاعات مربوط به نوعی موتور دریایی بود که مهندسین من آنها طرح ریزی کرده بودند. این نقشه هنگام اشغال نروژ مفقود شده بود. داهلر از این نقشه آگاه بود زیرا به او قول داده بودم که آن موتور را قبل از قبول سفارشات دیگران در تانکهای او سوار کنم. به هر جهت، نقشه از دست ما خارج شد. »

پرسیدم، « داهلر مسئول بود؟ »

« ما مدرکی نداریم - به جز اقراری که آن افسر آلمانی در محاکمات انتلیجنت سرویس ما کرده است. اما بعد از فرار داهلر از فینسه

یخ کبود

بود که نقشه را از ما طلب کردند. به این جهت اولیای امور نمی‌خواهند که او به‌نروژ برگردد.

پرسیدم: « در فینسه چه کار داشت؟ »

جواب داد: « کار اجباری. آلمانها در قلعه یخی یوکولن نقشه‌های عجیبی داشتند. » سیکارش را روشن کرد و باز ادامه داد: « آقای گانسر، می‌دانید چیست؟ برای مخفی نگه‌داشتن اصلیت خود ادعاهایی را هم عنوان می‌کند و، اشکال در این است که شخصیتی مثل من ناخواسته در زیر یوغ اشغال قرار می‌گیرد. من برای ادامه کار مجبور بودم که ظاهراً خودم را دوست آلمانها نشان بدهم تا بتوانم کشورم را آزاد کنم. اگر آنها به من اعتماد نمی‌کردند من نمی‌توانستم مفید واقع شوم. بسیاری از مردم که نمی‌دانند من مخفیانه چه کارهایی می‌کردم معتقدند که من طرفدار آلمانها بودم. به همین جهت وقتی اشخاصی مثل داهلر مرا وحشیانه متهم می‌کنند خشمگین می‌شوم. من می‌دانم که این چیزها در من اثر ندارد. من خیلی بیش از شما می‌دانم. حالا چطور است که به‌برگن برویم و ترتیب کارها را بدهیم؟ »

من مردد بودم چون دو چیز مرا به‌خود مشغول ساخته بود. نخست اطلاعاتی بود که به‌بودن فارنل در فینسه هنگام جنگ مربوط می‌شد، دیگر این که یورگن سن می‌خواست با شرکت بی ام و آی شریک شود. در پی بهانه می‌گشتم که این بحث را قطع کنم. دیک بادیان بالایی را کشیده بود و گیر کرده بود. فریاد زدم: « نگهدار! آن قسمت بالا را درست نبسته‌ای. » به یورگن سن گفتم: « باز هم باهم صحبت می‌کنیم. » فوراً از کنار یورگن سن رفتم. بعد از درست کردن بادیان رفتم پایین غذا بخورم. داهلر هم آنجا بود. جیل سرش را از توی آشپزخانه بیرون آورد و گفت: « چهارتا؟ » من سر مرا تکان دادم. به داهلر نگاه می‌کردم که توی صندلی اش تکان می‌خورد. گفتم: « کمی روی یورگن سن تندی‌کردی،

این طور نیست؟»

خندید و گفت: «تندی؟ کنوت یورگن سن -» «مردد ماند و بعد گفت: «آدم معامله گری است. گوش کن، آقای گانسر، تاجر نروژی از همه نروژیها خطرناکتر است. من خودم نروژی ام و اهل معامله می دانم. ما مردمی راحت طلب و روباز هستیم - مگر این که پای معامله در میان بیاید.»

پرسیدم: «بعد چه؟»

جواب داد: «بعد همه چیز امکان دارد.» «از لحن صحبتش تکان خوردم. بعد جیل آمد و همه چیز به حالت عادی برگشت. پس از صرف غذا، به اتاقم رفتم که بخوابم. آنجا باز به صحنه برخورد داهلر و یورگن سن فکر کردم. باچشمان باز دراز کشیده بودم و به حرکت کشتی گوش می دادم و به خصوصت این دو نروژی می اندیشیدم و فکر می کردم چه کنم. ممکن نبود توی کشتی به این کوچکی آنها را از هم جدا بگذارم. باید مراقبشان باشم. برخاستم و رفتم بالا. یورگن سن پشت سکان بود و داهلر توی اتاق سکان به او نگاه می کرد. رنگ از رخسار یورگن سن پریده بود. من گفتم: «آقای داهلر، حالا که حالتان خوب شده با من کشیک بدهید.» گفت: «خیلی خوب.» گفتم: «ما پایین کشیک داریم.»

خندید، و جواب داد: «من اینجا را دوست دارم. اینجا برای معده من بهتر است.»

من هم ناچار شدم روی عرشه بمانم. دیدم فایده ندارد. داهلر هر موقع که دلش خواست می توانست بیاید و روبروی یورگن سن بنشیند. کاش می توانستم هر دو را توی کشیک خود جا بدهم. آن شب کشیک من نیمه های شب پایان یافت. وضع هوا از وقوع يك طوفان در تمام سواحل جزیره بریتانیا خبر می داد. باد جهتش را به جنوب غربی تغییر داده

میگفت

بود. کشتی اندکی کج راه می‌رفت. بادبان عقب را جمع کرده بودم تا روی بادبان اصلی ن خوابد و به دیک گفتم: « اگر باد از پشت بیاید باید بادبان را مرتب از این طرف به آن طرف عوض کنیم. مواظب سرعت باد باش. »

از پیش او رفتم. داهلر هم به اتاق خود رفته بود. جیل و ویلسون هم جای و رم^۱ می‌خوردند یک لیوان بزرگ هم برای من پر کرد و گفت « رم؟ » از دستش گرفتم و سرکشیدم: « به سلامتی! » وقتی ویلسون پا شد و رفت، دخترک به من گفت: « بیل، قرار است با یورگن سن قراردادی ببندی؟ » بالحنی که اثر خنده در آن بود حرف می‌زد.

پرسیدم: « منظورتان چیست؟ »
گفت: « به داهلر هم گفتم، ولی او گفت: گانسرت را از دست نده - همین؛ »

« نگفت با من صحبت کنید؟ »
« کلاما نه. اما - ، » مردد ماند. بعد به سویم آمد و بازویم را گرفت و گفت: « بیل، من می‌ترسم. نمی‌دانم چرا. امروز وضع این کشتی یک جور است. همه بی‌حوصله هستند و چیز می‌پرسند. »
پرسیدم: « چه کسی از شما چیزی پرسیده؟ »

« یورگن سن، امروز صبح. کورتیس، بعد از ظهر. شما تنها کسی هستید که تا حالا چیزی نپرسیده‌اید. » ناگهان خنده را سرداد و گفت: « اما در عوض من از تو می‌پرسم. با یورگن سن چطور هستی؟ »
گفتم: « وقتی به‌روز رسیدیم تصمیم می‌گیرم. حالا خوب است بروی و کمی بخوابی. »

سر تکان داد، بقیه مشروبش را نوشید و رفت. ایستادم تا چراغ اتاقش را روشن کرد. من هم چراغ سالن را خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم و روی تخت خوابیدم.

خیلی خسته بودم. کشتی مثل گهواره تکان می خورد. خواب می دیدم که روی فرش مخمل می غلطم و روی سردرختها لیز می خورم. بعد حرکت فرق کرد. سنگینتر و آهسته تر شدم و باهر بار که فرو می افتادم می لرزیدم. ناگهان بیدار شدم. فهمیدم که باد شدت یافته و کشتی با تمامی بادبانها حرکت می کند.

در اتاقم را باز کردم. سالن روشن بود. انتهای راهرو ایستادم. دیدم یورگن سن و داهلر پشت میز سالن روبه روی هم نشسته اند و با زبان نروژی باهم صحبت می کنند. جیل فریاد زد، « توقیف ؟ چرا می خواهی توقیفش کنند؟ چه کرده؟ »

یورگن سن جواب داد، « هنگام جنگ اسراری را به دشمن فروخته است. »

دختر گفت، « باور نمی کنم. »

من در سالن را باز کردم و گفتم، « آقای یورگن سن، خواهش می کنم تشریف ببرید روی عرشه. می خواهیم بادبانها را کوتاه کنیم. هوا تاریک بود و موج وحشیانه زوزه می کشید. فریاد زد، « دیک بادبانها را می بایست زودتر کوتاه می کردی. این بادبان برای این موقع مناسب نیست. » جواب داد، « حالامی خواستم آنرا کوتاه کنم. » یورگن سن روی عرشه ظاهر شد و جیل هم پشت سرش بود. داهلر هم بعد آمد. توی دلم به این مردك فلج فحش دادم که چرا آمد. کورتیس پشت سکان بود، به او گفتم، « کشتی را رو به باد ببر. دیک، تو و کلتر روی دیرك جلو بایستید. یورگن سن شما با من بیایید. »

همه به سوی جلورفتیم. کشتی به شدت تکان می خورد. سرانجام

بیخ کبود

من و یورگن سن بادبان را پایین کشیدیم و بادبان کوچک را برافراشتیم. باد ما را بیشتر توی دریا می راند. فشار باد بادبانها را سخت تکان می داد و طناب بادبان اصلی بر اثر تکان باد ناگهان از بیخ پاره شد. فریاد زدم: « کورتیس، سکان را به طرف چپ برگردان. باد مسیرش عوض شده و اگر نه کشتی روی یک پهلوی می خوابد. » فوری خطر را حس کرد و طبق دستور عمل نمود. باد با سرعت به بادبانها می خورد و چیزی نمانده بود که دکل را ازجا بکند. یک بار دیگر کوشیدیم بادبان اصلی را بالا ببریم. صدازدم: « کورتیس، سکان را به جیل بده و خودت بیا. » بادبان ناگهان سقوط کرد و دیرک آن به این طرف و آن طرف نوسان خورد و کشتی به دور خود چرخید. فریاد زدم: « یورگن سن بنشین. » یورگن سن دستش را بلند کرد تا جلوی ضربه را بگیرد و بعد خودش را روی سرپوش خشن انداخت. یک لحظه بعد بادبان را برداشتم و جیل جیغ کشید. یورگن سن بلند شد و دیرک شراع را از روی سردیک، کورتیس و کلتر برداشتم. شانه کورتیس صدمه دیده بود، او را برداشتم و به دست دیک دادم. داهلر پشت سکان ایستاده بود. یورگن سن یخه اش را چسبید و او را از پشت سکان کنار کشید.

فکر کردم نکنند می خواهد او را به دریا پرتاب کنند. داهلر تلاش نمی کرد. من دستور دادم: « یورگن سن، برو کنار. توحق نداری این کلرا بکنی. داهلر بی تقصیر بود. او دریا نورد نیست کورتیس نمی بایست سکان را به او می داد »

« چطور داهلر تقصیر ندارد. این تصادف نبود. از میس سومرز

بپرس. »

از جیل پرسیدم: « چه شد؟ »

اما او از ترس نمی توانست حرف بزند. ایستاده بود و به بدن بی حرکت داهلر نگاه می کرد.

فصل سوم

صدای هوال‌تی



حال به پهلوی خوابیدن و یک‌پایه شدن کشتی عمدی یا اتفاقی بود من نمی‌دانم و وقت آن‌را هم نداشتم که به آن فکر کنم. هیکل داهلر روی سکان افتاده بود و مانع حرکت آن شده بود. بادبان اصلی در اثر فشار باد روی دکل سنگینی می‌کرد و آن‌را می‌کشید و دکل بر اثر تکان کشتی جیرجیر صدا می‌کرد. هیکل داهلر را از روی سکان بلند کردم و به داخل اتاقک سکان کشیدم. سکان را به طرف راست چرخاندم و کشتی را در سینه باد قرار دادم. دیرک شروع کرد به نوسان خوردن، فریاد زدم، «یورگن سن، بادبان اصلی را بکش تو.» سکان را به دست جیل دادم و به اتفاق یورگن سن به سینه کشتی رفتیم تا شکستگی‌ها را درست کنیم. شانه کورتیس صدمه دیده بود و هنگامی که ویلسون روی عرشه آمد او را به زیر فرستادم و به او گفتم، «داهلر را هم با خودت ببر.» بعد یادم آمد که او سکان را داشت، لذا از او پرسیدم، «چرا سکان را به داهلر دادی و به جیل که گفتم ندادی؟»

گفتم، «جیل تو اتاقک سکان نبود، و دیدم که شما سخت مشغول

پنج کبود

هستید، از پشت سکان پاشدم، داهلر پشت سرم آمد و ایستاد. امروز يك كم سکان را گرفته بود، فکر کردم بد نیست حالا هم بگیرد. فکر می‌کردم این کار از جیل ساخته نباشد. نمی‌دانستم که...»

گفتم: «خیلی خوب، حالا برویایین وزخمت رابیند. داهلر راهم بخوابان، بعد او را می‌بینم.» شکستگی زیاد نبود. حرکت ونوسان بادبان اصلی زیاد بود و خطر شل شدن یا ازهم پاشیدن لنت‌های دکل می‌رفت. وقتی که کارها کمی روبه‌راه شد جیل را برای بستن زخم‌پازوی کورتیس فرستادم و گفتم یورگن سن سکان را به دست بگیرد. ديك و دونفر دیگر بادبانهای جلو را جمع می‌کردند. وارد اتاق سکان شدم و مسیر را از روی قطب‌نما تعیین کردم. از یورگن سن پرسیدم: «چرا به داهلر زدی؟» جواب نداد. باز گفتم: «او آدم فلجی است. اصلاً نمی‌بایست اجازه می‌دادند در این طوفان پشت سکان بنشینند. او نمی‌توانست سکان را با دست بگیرد.» یورگن سن هنوز هم هیچ نمی‌گفت. پرسیدم: «تو فکر می‌کنی این کار را از روی عمد کرد؟»

پرسید: «توجه فکر می‌کنی؟»

یادم آمد که یورگن سن چطور روی سرپوش فن ایستاده بود و دست دراز کرده بود که دیرك را بادست بگیرد. اگر احساس نمی‌کردم که کشتی دارد روی پهلومی خوابد و او را آگاه نکرده بودم دیرك بادبان او را به‌دریا می‌افکند. دنده‌هایش را می‌شکست و او را محکم به بدنه کشتی می‌کوبید. شاید داهلر می‌خواسته است به این نحو از شر یورگن سن راحت شود. خشمناك گفتم: «این اتفاقی بود.»

خندید و گفت: «اتفاقی؟ داهلر يك عمر توی کشتی خدمت کرده است. این اتفاقی بود، آقای گانسر؛ شما شاهد بودید که توی سالن قبل از این که روی عرشه بیاییم بین ما چه گذشت.»

گفتم: «شما او را به‌بازداشت کردن تهدید کردید. اما این ثابت

نمی‌کند که دست به این کار زده باشد - حادثه‌ای برای تو بوجود بیاورد.»

دستش را از روی سکان جابه‌جا کرد و گفت: «شاید می‌خواهی بگویی مرا می‌خواست بکشد. بهتر است گویا تر حرف بزنیم. کار داهلر شروع قتل بود.» این حرف به نظر نادرست آمد.

گفتم: «می‌روم پایین و چند کلمه با او صحبت می‌کنم.» و او را پشت سکان تنها گذاشتم.

در سالن را باز کردم. کورتیس زاکتش را می‌پوشید. جیل توی آشپزخانه ظروف شکسته را جارو می‌کرد. از کورتیس پرسیدم: «شانه‌ات چطور است؟» گفت: «خوب است. فقط کمی سفت شده.»

پرسیدم: «داهلر توی اتاقش است؟»

«بله. به هوش آمده است. فقط لبش بریده و استخوان گونه‌اش خراش برداشته است. چرا یورگن سن او را زد؟ وضع این دو هم خیلی مسخره است. خیلی از همدیگر متنفر هستند.»

به اتاق داهلر رفتم. روی تخت خوابش نشسته بود و لبش را که از آن خون می‌ریخت می‌مالید. وقتی که صدایم را شنید رو برگرداند و دستمال را روی صورتش نگه داشت و پرسید: «خب، چقدر به شما ضرر زد؟»

گفتم: «به اندازه کافی. اگر دریا نوردی بلد نبودی چرا سکان را گرفتی؟»

جواب داد: «وقتی شما به‌رایت گفتید به کمک شما بیاید من پشت سرش ایستاده بودم. من نمی‌توانستم کمک کنم اما جیل سومرز می‌توانست. در نتیجه من به جای رایت پشت سکان نشستم. من دریا - نوردی را هم بلدم آقای گانسر. ولی بدبختانه خیلی وقت است که، از موقعی که این‌طور شدم، مسافرت نکرده‌ام.» دست فلج شده‌اش را به

یخ کبود

من نشان داد وگفت: «کشتی از فشار یلک موج بزرگ پاشنه‌زد و سکان از دستم خارج شد.»

به او گفتم: «یورگن سن فکر می‌کند که تو عمداً این کار را کردی.»

دست به لبش مالید وگفت: «خودم هم فکر کردم که شاید شما هم همین‌طور فکر می‌کنید؟» چشمان سیاهش به من دوخته شده بود و مردمک چشمش در زیر نور چراغ کابین خیلی فراخ شده بود.

گفتم: «من هر چه تو بگویی قبول دارم.»

«آقای گانسر! من از شما پرسیدم آیا شما فکر می‌کنید که این کار را از روی عمد کرده‌ام؟»

مردد ماندم. جواب دادم: «نمی‌دانم. او تهدید کرد که می‌دهد تو را توقیف کنند. و تو هم نفرتت را از او پنهان نکردی.»

جواب دادم: «چرا بکنم؟ من از او متنفرم.»

پرسیدم: «آخر، چرا؟»

صدایش را ناگهان بلند کرد وگفت: «چرا؟ به خاطر کاری که با من کرده‌است. این را ببین.» انگشتان دست فلج شده‌اش را باز به من نشان داد. «یورگن سن. به صورت من نگاه کن. یورگن سن. قبل از جنگ سالم و خوشبخت بودم. زن و کار داشتم. مقام بزرگی داشتم.» آه کشید و روی بالش خوابید. «قبل از جنگ بود. خیلی وقت از آن موقع می‌گذرد. من در کار کشتیرانی بودم. من چند کشتی ساحل و چهار تانکر داشتم که برای شرکت دت نورسک اشتالزلسکاب کار می‌کردند. نروژ مورد حمله قرار گرفت. به تانکرها دستور دادم به بنادر انگلستان بروند. چندتا از کشتیهای ساحلی ام غرق شد و چند تا هم فرار کردند، اما اکثر آنها کار می‌کردند. آن وقت که یورگن سن از فرماندهان آلمانی در اسلو پذیرایی می‌کرد من برای آزادی کشورم کار می‌کردم. خانه‌ام

در آلورسترومن پناهگاه جاسوسان انگلیسی بود. اداره‌ام در برگن گمرک بچه‌هایی بود که از کشور فرار می‌کردند. ناگهان به‌خانه‌ام ریختند. يك جاسوس انگلیسی دستگیر شد. مرا هم گرفتند و در برگن زندانی کردند. تا اینجا بدن بود. زنم به‌دیدنم می‌آمد و خودم هم به‌صحافی‌کتاب مشغول بودم. بعد آلمانها ما را به کار اجباری کشیدند. مرا به‌فینسه بردند. آلمانها قصد داشتند روی یوکولن آشیانه هواپیما بسازند. شما یاد بود حماقت آلمانها را دیده‌اید؟»

گفتم: «یورگن سن این را به‌من گفته است.»
باتعجب گفتم: «یورگن سن! یورگن سن چه می‌داند؟ او مرد خیلی رندی بود.»

سیگاری از جیبش بیرون آورد. چند پک پشت سر هم زد. انگشتانش می‌لرزیدند. صحبت می‌کرد تا ناراحتی‌اش را از بین ببرد. من به حرفهایش خوب توجه می‌کردم چون این اولین باری بود که از فینسه که ژرژ فارنل را در آنجا دیده بود صحبت می‌کرد.

«پس شما از پروژه یوکولن خبر نداشتید. معلوم می‌شود توی انگلستان کسی از این ماجرا خبر ندارد. توی جنگ خیلی کارها در يك کشور اتفاق می‌افتد که کمتر کسی در خارج از آن مملکت از آن با خبر می‌شود. در نروژ همه از کار آلمانها و یوکولن مطلع هستند. خیلی مسخره است. می‌دانی یوکولن چقدر ارتفاع دارد؟»
سرم را تکان دادم.

«بلندترین نقطه هاردان ژرویدا است. ۱۸۷۶ متر ارتفاع دارد منطقه یخبندان، که همیشه از برف مستور است. خیلی ابله بودند. باد برفها را مثل موج از جا می‌کند. آنها تراکتور و غلطکهای آهنی سنگین را تا آن بالا کشاندند و وقتی که دیدند که غلطکهای گرد، برفها را جلو خودشان جمع می‌کنند، غلطکهای هشت ضلعی ساختند.

بیخ کبود

گودالها و شکافهای زیادی بود که سعی کردند آنها را با خاک اره پر کنند این دیگر خیلی مسخره است. ما مجبور بودیم کار کنیم و در یوکولن سرما گاهی به ۵۰ درجه زیر صفر می رسید. آقای گانسر، شما می دانید من چند سال دارم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از شصت سال بیشتر دارم. آن وقتها پنجاه و چهار سال داشتم. اگر برنت اولسن نبود من زنده از فینسه بیرون نمی آمدم. او شش نفر از ما را نجات داد. ما را در قفسه موتورهای هواپیما گذاشت. آلمانها در دریاچه فینسه موتورهای هواپیما را در وضع یخبندان امتحان می کردند. در برگزگروه های مقاومت ما را با قایق به جزیره فیچ بردند و چند روز بعد یک قایق موتوری انگلیس ما را از آنجا برد.»

داستانی باور نکردنی بود. فکر می کنم حس کرد من تعجب کرده ام، چون که: «بعد این طور شدم. دست فلج شده اش را به من نشان داد. بعد به انگلستان رسیدم. فلج سر رسید. زخم همان سال که در فینسه بودم مرد. همه این ها، آقای گانسر، به خاطر این بود که یورگن سن می خواست کشتیهایم را تصاحب کند. بعد از این که من توقیف شدم آلمانها آنها را مصادره کردند و یورگن سن آنها را از آلمانها خرید. و تو می پرسی چرا من از این مرد نفرت دارم. یادت باشد چهره تو گفتم، تاجر نروژی خطرناکترین نروژی است.»

پرسیدم: «فارنل چطور؟ او در فینسه چمی کرد؟»

چشمانش را باز کرد و به من خیره شد. ناگهان خندید، «فارنل؟ امان از دست شما انگلیسیها! شما مثل بولداگ^۱ هستید. دست بردار نیستید. ممکن است همه چیز را فراموش کنید فقط به همان چیزی که

می‌خواهید بچسبید. شما به حرف‌هایم توجه نکردید. برای شما فایده‌ای ندارد، بله؟» صدایش اندوهناک شده بود. «من از ظلم و ستم و از نابودی انسان به دست انسان برای صحبت می‌کنم. و تو فقط به فکر - خیلی خوب آن را هم می‌گویم. فارنل در راه آهن برگزن کار می‌کرد. در محوطه ایستگاه فینسه به اسم برنت اولسن کار می‌کرد. او برای گروه مقاومت کار می‌کرد. او برای خروج ما جانش را به خطر انداخت. حالا دلم می‌خواهد - اگر بتوانم به او کمک کنم.»

پرسیدم: «حالا که او مرده تو چطور می‌توانی به او کمک کنی؟»

«اگر مرده، پس هیچ، اما اگر زنده است... زندگی من تمام شده. آینده‌ای ندارم - به هیچ وجه. آقای گانسررت اگر شما هم به این مرحله برسید دلت می‌خواهد به نحوی دست به کارهای خطرناک بزنید و خود را به مخاطره بیندازید.»

گفتم: «مثلا - سعی کنی کسی را بکشی.»

لبخند زد و گفت: «تو هنوز فکر می‌کنی که آیا این به پهلوی خوابیدن کشتی عمدی بوده است یا نه؟ یورگن سن فکر می‌کند که من از روی عمد کردم - ها؟ تا من زنده‌ام همیشه فکر می‌کند این صدا را که از پنجره شنیده چه بوده است، فکر می‌کند ممکن است ناگهان بمیرد. فارنل، یورگن سن را خوب می‌شناخت. کاش می‌توانستم فارنل را پیدا کنم. آیا یورگن سن مطمئن است که فارنل مرده؟» چشمانش را بست.

درباز شد و جیل بایک لیوان چای وارد شد. پرسید: «حالش چطور است؟»

داهلر روی تخت‌خوابش نشست و گفت: «حالم خیلی خوب است، متشکرم.»

بیخ کبود

جیل فنجان جای را به دستش داد. گفت: «این را بخور و سعی کن بخوابی.»

پشت سر جیل از اتاق خارج شدم. گفتم: «از این به بعد باید سعی کنیم که هر وقت یورگن سن کنار او است يك نفر هم با او باشد.» جیل سرش را تکان داد. پرسیدم: «این اتفاقی بود یا نه؟» «نمی دانم.» و با عجله به سوی آشپزخانه رفت.

اما بازویش را گرفتم و گفتم: «تو مایه رادیدی. یا اقلایورگن-سن فکر می کند تو شاهد بودی. چه بود - حادثه یا - مبادرت به قتل؟» از این حرف چشمك زد و بازگفت: «من نمی دانم.» بازویش را رها کردم و گفتم: «مثل این که حق دارد از او متنفر باشد. به هر جهت از این به بعد باید مواظب باشیم.»

به آشپزخانه رفت. من به روی عرشه بازگشتم. از فن که بالا آمد باد مرا هل داد. امواج خشمناك به کشتی می خوردند و کف به دهان می آوردند. بعضی اوقات آب به روی عرشه هجوم می آورد. یورگن سن هنوز پشت سکان ایستاده بود از او پرسیدم: «ساعتی چند گره طی می کنیم؟»

جواب داد: «حدود هفت گره.»

یورگن سن پرسید: «داهلر رادیدی؟»

گفتم: «بله»

«چه می گوید؟»

جواب دادم: «می گوید اتفاقی بود. سکان برای او خیلی سنگین

بود.»

«دروغ می گوید.»

گفتم: «ممکن است. ولی شما هم تنها به قضاوت نروید. حقیقت این است که این مرد فلج است و فقط يك دست دارد.» به ديك

گفتم: «حالا نوبت من است که کشيك بدهم.»
یورگن سن سکان را بهمن سپرد و بدون این که يك کلمه حرف
بزنند رفت. بهديگ گفتم: «ديك، مواظب او باش. اگر مواظب نباشیم
يكي از آنها به دریا پرت می شود.»
گفت: «ازهم متنفر هستند، نه؟»

«نه آن طور که تو دیدی. ممکن است يكي دو شب تو از سالن
خارج نشوی؟»

«یعنی مرتب کشيك بدهم، ها؟ خیلی خوب. بیل، گوش کن،
وقتی که من می خوابم حتی اگر يك هنگ قاتل از روی جسمم بگذرد
نمی فهمم.»

او رفت و من در این هیاهو تنها ماندم. دیوانی روی امواج
می لغزید و پیش می رفت و باز برمی گشت تا این که موجی دیگر او را
بالای برد و باد آن را توی تاریکی به پیش می راند. محکومیت فاوست
در گوشم طنین می انداخت. سقوط در دوزخ. اگر بولیوز و شاردن
هنگام عبور ازستیکس می خواستند منظره دیگری را هم داشته باشند
بي شك از رعد و برق استفاده می کردند. چه چیز وحشتناکی! به آن
دو مرد، داهلر و یورگن سن می اندیشیدم که از یکدیگر متنفر بودند و
ازهم می ترسیدند. ناگهان خندیدم. فکر کردم آن وقت که او را آوردم
خیلی خوشحال بودم ولی حالا حاضر بودم همه چیز را بدهم تا بتوانم او
را در گرینویچ پیاده کنم. رشته افکارم با آمدن جیل از هم گسست.
پرسیدم: «حال داهلر چطور است؟» گفت: «خوابیده. کلاً خسته
است.» پرسیدم: «یورگن سن چطور؟» گفت: «به اتاقش رفت. ديك توی
سالن نشسته است.» آن دختر آه کشید. صورتش را در نور قطب نما
می دیدم. بقیه هیکلش در تاریکی فرو رفته بود. گاهی قطرات آب به
روی صورتشان می ریخت. پرسیدم: «خسته هستی؟» گفت: «يك کم.»

پنج کبود

گفتم : «چرا پایین نمی‌روی؟ دیگر احتیاج نداریم بادبانها را عوض کنیم.»

جواب داد : «بهتر است همین‌جا نوبت هوای آزاد باشم.»
اندکی بعد ویلسون بایک لیوان بزرگ قهوه بالا آمد. بعد از نوشیدن قهوه، سه ساعت از وقت کشیک سپری شد. یک بار نوریک کشتی راکه در طوفان امواج سرگردان بود دیدیم و بعد کشتی خودمان در تاریکی مطلق به راهش ادامه داد. نزدیک صبح کشیک را با کشیک سمت راست عوض کردیم.

از شدت طوفان کاسته شده بود و دریا نیز آرام بود. روشنایی صبح خرابیها را آشکار نمود و ما باز با بادبان حرکت کردیم. آن روز گمان می‌رفت که آخرین روز مسافرتمان باشد. نزدیک ظهر آفتاب نمناکی بیرون آمد و ما توانستیم جهت خودمان را معین کنیم، در حدود سی مایلی غرب بندر نروژی ستاوانگر بودیم. مسیرمان را به سوی شمال یازده شرق تغییر دادیم.

آن روز داهلر از اتاقکش بیرون نیامد. جیل گفت که به‌خستگی عصبی و دریازدگی ناشی از بی‌غذایی دچار شده است. بعد از نهار به دیدنش رفتم. اتاقک بوی نم‌گرفته بود. داهلر دراز کشیده و چشمانش را را بسته بود. صورتش سفید شده بود و فقط لبش و گونه‌اش به علت بریدگی قرمز شده بود. خیال کردم خوابیده است، خواستم برگردم که مرا صدا زد و گفت: «کی به نروژ می‌رسیم؟»

جواب دادم: «فردا قبل از طلوع آفتاب.»

آهسته گفتم: «فردا قبل از طلوع آفتاب.» این را طوری گفتم که معلوم می‌شد خیلی برایش اهمیت دارد. مدت‌ها بود که کشورش را ندیده بود و آنوقت که در آنجا بود، زندانی شده بود و برای آلمانها در ۴۰۰۰ متری در یک منطقه کوهستانی کار اجباری می‌کرد. آنجا

را به عنوان فراری ترك کرده بود . طرز فرارش را که از برگن توی قفسه‌های مخصوص موتورهای هواپیما به انگلستان و حالا برای اولین بار به وطن برمی‌گشت و توقیف بازداشت او را تهدید می‌کرد. ناگهان دلم به حالش سوخت .

گفتم : «شاید بر حسب اتفاق بتوانیم يك كشتی که از برگن به انگلستان می‌رود ببینم . اگر دیدیم ، آیا علامت بدهیم تا ترا سوار کند ؟»

ناگهان نشست و به شدت گفت : «نه . نه ، من نمی‌ترسم . من نروژی هستم . نه یورگن سن - و نه کسی دیگر - هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از رفتن به کشورم باز دارد . کجا می‌روید ؟»
گفتم : «فیائترلاند .»

سرتکان داد ، تکیه زد و گفت : «خوب ! فارنل را باید پیدا کنم . اگر بتوانم فارنل را پیدا کنم - او حقیقت را می‌داند . خواهید دید . پرونده هست . گروه مقاومت پرونده‌های همکاران آلمانی ها را دارند .»

نمی‌توانستم یاد آوریش کنم که فارنل مرده . شاید حالش را بدتر می‌کرد . چشمانش را بست و خوابید و من هم از اتاق بیرون رفتم و در را آهسته پشت سرم بستم .

به او گفتم که مقصد ما فیائترلاند است . اما آن شب اتفاقاتی رخ داد که مقصد ما را تغییر داد . ساعت هفت صبح و هفت بعد از ظهر حاضر به کار پشت رادیو نشسته بودیم . آن روز بعد از ظهر كشيك ديك بود . کمی از هفت گذشته بود که شتابان به سالتی که من و جیل با هم آنجا نشسته بودیم آمد . با هیجان گفت : «ناخدا ، يك پيغام برای شما .»

کاغذ را از او گرفتم و گفتم : «چه نوشته .»

جواب داد : «آنها توانسته‌اند رد محموله‌گوشت نهنگ را که

بخ کبود

فارنل پیغامش را در آن گذاشته بود پیداکنند . این محموله را شرکتی به نام بوواگن هوال حمل کرده است.»

جیل با حیرت گفت : «بوواگن هوال؟»

به او نگاه کردم و در دلم به دیک که این پیغام را فاش کرده بود لعنت فرستادم. پرسیدم: «تو از بوواگن هوال چمی فهمی؟»

بلافاصله جواب داد : «این یک ایستگاه صید نهنگ در جزیره نورد هورولاند در شمال برگن است.»

از او پرسیدم: «تو آنجا را بلدهستی؟»

با تردید گفت: «نه ، اما _» اما حیرت زده و تهییج شده

بود .

پرسیدم : «خب؟»

«این همان ایستگاهی است که آقای داهلر به آن علاقمند بود.»

«داهلر؟» باز به پیغام نگاه کردم : «محموله گوشت نهنگ از

بوواگن هوا لستاسیون ، برگن، نروژ است.» پس داهلر به همین خاطر

به این مسافرت آمده است ؟ پس به همین علت مرگ فارنل را انکار

می کرد ؟ به جیل نگاه کردم و گفتم : «یورگن سن منافع کشتی رانی

داهلر را خریداری کرده است. آیا به منافع بوواگن هوال هم طمع

دارد ؟»

آن دختر جواب داد : «نمی دانم.»

رویم را به طرف دیک برگرداندم، به سوء ظنی ناگهانی دچار

شدم. از دیک پرسیدم: «وقتی که تو این پیغام را می گرفتی یورگن سن

کجا بود ؟»

ناراحت شد: «خدایا، هیچ به این فکر نبودم. توی اتاق نقشه

کنارم نشسته بود.»

گفتم، «اوا از این تلگراف هم چیزی فهمید یانه؟»

گفت ، «من که نمی‌توانستم او را از اتاق بیرون کنم ، مگر می‌توانستم ؟»

گفتم ، «البته نه.»

کاغذ را دوباره به‌سویم‌هل داد وگفت: «به تاریخ آن نگاه کن این‌یک‌خیلی جالب است.»

به‌کاغذ نگاه کردم . «تاریخ حمل‌نهم مارس.» نهم مارس اجسد فارنل را «دهم‌مارس پیدا کرده بودند .» ... به‌بوواگن بروید و تحقیق کنید که فارنل که در روز دهم‌کشته شده چطور توانسته درنهم مارس از هوالتاسیون پیغام بفرستد . در بوواگن هر روز گزارش رادیویی بفرستید . مان.

به دیک‌گفتم : «نقشه نروژ را بیاور .»

پیغام را یک بار دیگر خواندم . البته ممکن است یک نفر دیگر بسته‌را برای او توسط محموله گوشت فرستاده است این‌تنها راه به نظر می‌رسید. جیل رشته افکارم را گسست وگفت: «بیل، بقیه پیغام چه نوشته ؟»

من مردد ماندم . بعد پیغام را به‌دست او دادم . یورگن سن فهمیده بود. مانعی نداشت . دیک با نقشه برگشت و ما آن‌را روی‌میز پهن کردیم . جیل بوواگن را به‌ما نشان داد . در نورد هورولاند ، در جزیره بزرگی در حدود ۳۵ مایلی ساحل برگن واقع شده بود. بوواگن هوال . در انتهای جزیره انگشت‌مانندی که به سوی شمال امتداد داشت قرارگرفته بود. و ۲۰ مایل آن طرفتر ، یعنی در انتهای قسمت جنوبی جزیره اسم آلورسترومن به‌چشم خورد . ازجیل پرسیدم : «داهلر در اینجا خانه داشت؟»

«بله. آلورسترومن. خودش است .» به‌پیغام و بعد یک بار دیگر به نقشه نگاه کرد . پرسید : «آن پیغامی را که شما از ژرژ دریافت

بخ کبود

کردید توی محموله گوشت فرستاده بودند؟»
گفتم: «بله.» با چشم به خطی که از سوگنه فیوردتا فیائترلاند کشیده شده بود نگاه کردم.
جیل گفت: «گوشت نهنگ که مخصوص صادرات است باید فوری حمل کرده شود. اگر محموله را روز نهم به انگلستان حمل کرده باشند، به این معنی است که همان روز یا روز هشتم بسته بندی شده است. امکان ندارد که زودتر بسته بندی شده باشد.»
من گفتم: «درست است. فارنل این قدرها وقت نداشته که بتواند به یوستدال برود.»

دیک گفت: «باقایق می توانسته است.»
من حرفش را تأیید کردم و گفتم: «بله. اما بایستی خیلی عجله کرده باشد.» انگشتم را روی خط سیرلفز اندم. حدود بیست مایلی ما بوواگن قرار داشت و بعد به شرق بریدگی بزرگترین خلیج نروژ کشیده می شد. بعد تا حدود صد مایل به بالستراند و بیست مایل دیگر به فیائترلاند می رفت. گفتم: «مسافرت با قایق یک روز طول می کشد. بعد هم باید ۵۰۰۰ فوت از یوستدال بالا بروم و به منطقه منجمده بویا برسد. در آنجا سرویس کشتی بخاری وجود دارد، ها؟»
گفتم: «بله. اما از برگن. در لیرویک باید به کشتی سوار شود و یک شب در بالستراند توقف نماید. احتمالاً زودتر از شب دهم نمی توانسته به آنجا برسد. البته نه با سرویس معمولی.»

من گفتم: «صحیح نیست. باید قایق اجاره کرده باشد. اگر این طور باشد در فیائترلاند می فهمیم از کی کرایه کرده است. یک احتمال دیگر هم هست که یعنی اصلاً به بوواگن نرفته باشد. در این صورت باید آن مردی که پیغام را برایش فرستاده پیدا کنیم.» به دیک گفتم: «وقتی دوستان یورگن سن این پیغام را دید چه عکس العملی از خود

نشان داد ؟»

جواب داد ، «مواظب نبودم . متأسفانه به یورگن سن نمی -
اندیشیدم .»

گفتم ، «من حالا می روم و معلوم می کنم.»

کارتی پشت سکان بود . باد خفته بود و کشتی روی امواجی آرام حرکت می کرد . آفتاب غروب کرده بود و نروژ در مقابل افق تیره رنگ تیره تر دیده می شد. دیک گفت ، «دینا فکر می کند که امشب هوا طوفانی است .» به دریا نگاه کردم و گفتم ، « سرعت ما حدود چهار گره است.»

گفت ، «کشتی خوبی است و مثل قو روی سینه دریا می لغزد.»
پرسیدم ، «آقای یورگن سن کجا است؟»
«پایین رفته، آقا.»

پایین رفتم و به اتاق نقشه کشی وارد شدم . کورتیس روی تخت خواب دراز کشیده بود . یورگن سن پشت میز نشسته بود وقتی که من وارد شدم به من نگاه کرد و گفت ، «داشتم مسافت را بررسی می کردم. اگر باد شروع نشود صبح زود می رسیم .»
پرسیدم ، «به کجا؟»

لبخند زد و گفت ، «آقای گانسر، فکر می کنم طبق دستوریه طرف بوواگن می روید .»

پرسیدم ، «پس توهم آن پیام را شنیدی ؟»

جواب داد ، «خواه ناخواه . من کنار آقای ایورارد نشسته بودم. خیلی دلم می خواست بفهمم ژرژ فارنل چه جوری با شما تماس گرفته است. همان طور که گفتم روشی غیرعادی داشت . آیا شما چیزی از این سر در می آورید؟»

گفتم ، «بله . این نشان می دهد که می ترسیده است از وسیله

بخ کبود

پستی استفاده کند.»

«اما خیلی بعید است که مردی مثل او که معدنهای خیلی مهمی را کشف کرده است اطلاعاتش را با این وسیله بفرستد.» لحن گفتارش حسن کنجکاوی اش را نمایان می ساخت. «آیا علتی را هم ذکر کرده است؟ چطور می فهمیده است پیغامش کجا می رود؟»

گفتم: «آقای یورگن سن، من این را می دانم که او می ترسیده است از روشهای معمولی استفاده کند. و پیش بینی کرده بود که او را می کشند.»

دستش را روی خطکش برنزی نقشه کشی گذاشته بود و آن را آهسته روی میز می غلطاند. صورتش مثل همیشه از هرگونه حسی خالی بود. می کوشید از نگاهم پرهیز کند و از اطلاعاتی که به دستش رسیده بود ناراحت شده بود. ناگهان پرسید: «آقای گانسر، شما حالا چه می کنید؟ شاید به بوواگن هوال می روید. بعد چه؟» جواب دادم:

«سعی می کنم بفهمم که چگونه فارنل که روز نهم مارس به بوواگن پیغام فرستاده است روز دهم او را در یوستدال مرده یافتند.» پرسید: «چرا؟ این چه اهمیتی برای شما دارد؟ آقای گانسر هنگام عبور از رودخانه تیمز، من خواستم این را از شما بپرسم: چرا شرکت شما که اصل اطلاعات و اصل فلز و محل آن را در اختیار دارد تا این حد به مجرای فارنل علاقمند است؟ انسان فکر می کند که شما مستقیم به محل می روید و به سود خودتان از این همه اطلاعات استفاده می کنید شما خودتان مختص فلزهای اصلی هستید. این برنامه و کار طبیعی شما است. با این حال به مجرای فارنل علاقمند هستید. شرکت شما هم همین طور. مثل این که-» مکث کرد و ابروها را بالا انداخت. گفتم: «خوب.»

«خواستم بگویم - مثل این که اطلاعاتتان کمتر از آن است که

وانمود می‌کنید . اما من عقیده دارم که اگر بین سازمانهای ماقرار دادی منعقد شود به نفع هر دوی ما خواهد بود .»

جواب دادم ، «من شخصاً نفعی ندارم . خودتان می‌دانید و شرکت بی ام و آی . مقصود من از آمدن به روز این است که ببینم چه بر سر فارنل آمده است .»

صدایش ناگهان خشن شد و گفت ، «وجه کشف کرد - و کجا بود ؟ آقای گانسررت اینجا نروژ است و فلزها هم در نروژ است . مقصود من این است که نگذارم بیگانه‌ها از منابع کانی کشورم بهره‌مند شوند . ما کشور کوچکی هستیم و بدون کمک نمی‌توانیم کاری بکنیم . من ۴۰ درصد از سهام را به سرکلینتن پیشنهاد کردم . هنوز هم روی این پیشنهاد باقی هستم .»

«آیا شما محل معدن را می‌دانید ؟ یا می‌دانید چیست ؟ با وجودی که از کم و کیف آن با خبر شده‌اید این پیشنهاد را هم می‌کنید .» خندید و گفت ، «شما می‌دانید ؟ نه ، آقای گانسررت . اگر می‌دانستید این همه راه را به دنبال روح فارنل مرحوم نمی‌آمدید . شما با همه وسایل و با پشتیبانی وزارت امور خارجه بریتانیا به کار مشغول می‌شوید . ولی من نمی‌خواهم کمرا مزاحم نماینده یک کارخانه دار بزرگ انگلیسی بشناسند . آقای گانسررت شما می‌توانید به کمکهای من در این کار مطمئن باشید . اجازه می‌دهید ساعت هشت امشب از دستگاه فرستنده‌تان استفاده کنم ؟»

پرسیدم ، «برای چه ؟»

«همانطور که ممکن است داهلر به شما گفته باشد من اموالش را در زمان جنگ تصاحب کردم . بوواگن هوال یکی از آنها بود . من منافع سرشاری در آن شرکت دارم . ساعت هشت صیادها به ایستگاه صید نهنگ گزارش می‌فرستند . به این وسیله من می‌توانم به مدیر شرکت

بخ کبود

اطلاع بدهم که آب و سوخت در اختیار شما بگذارد تا شما بتوانید راجع به ارسال پیغام با محموله گوشت تحقیق کنید . این همان چیزی است که شما دنبال آن هستید ، مگر نه؟»

انکار سودی نداشت . جیل را هم به اتاق نقشه‌کشی آورده بودم تا شاهد گفتگوی ما باشد . گفتم: «خیلی خوب» بعد به یاد آن مرد فلج افتادم . پرسیدم: «پس داهلر چه می‌شود؟»
پرسید: «به او چه کرداری؟»

«شما تهدید نکردید که می‌دهید او را توقیف‌کنند.»

گفت: «این چیز مهمی نیست . او حال درستی ندارد . اگر مزاحمت ایجاد نکند من کاری به کارش ندارم . من پیشنهاد می‌کنم شما از او بخواهید در بوواگن هوال ازگشتی پیاده نشود . پیشترها مردانه قول نمی‌داد . معلوم نیست که از دیدن محیط چه احساسی به او دست می‌دهد . مخصوصاً حالا که کاره‌ای هم نیست.»

به طرز عجیبی روی کلمات تکیه می‌کرد . «مخصوصاً حالا که کاره‌ای هم نیست.» به نظر یورگن سز کسی که قدرت نداشت انسان محسوب نمی‌شد . او قدرت را دوست می‌داشت . حتی در لباس عاریه‌ای هم از اداهای بورژوازی دست بر نمی‌داشت . این مرد نماینده انحصار چیان ماشین و چپاول بود . ناگهان متوجه شدم که بهمن نگاه می‌کند . لبخند زنان گفت: «گانسرت از این راه پول خوبی به‌جنگ خواهی آورد . مشروط بر این که خوب بازی کنی .» بعد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «تو مدتها است توی این کار هستی و خوب می‌دانی که حرص و ولع برای معدنیات جدید یعنی چه . تو آقای خودت هستی . خوب فکر کن.» وقتی نروژی رفت کورتیس پرسید: «مقصودش از این حرف چه بود؟» به او نگاه کردم و فهمیدم که با وجود این که در ارتش افسر بوده است خوب نمی‌توانسته است خودش را با وضع گروه خودش تطبیق دهد.

گفتم: «یعنی مستقیماً يك پول هنگفت بهمن پیشنهاد شده است - مشروط بر این که جنس را تحویل بدهم.»

با تعجب گفت: «رشوه-ها؟» حرفش را تصحیح کردم و گفتم:

«فریفتن. می دانی چقدر پول توی این معامله هست؟»

گفت: «نه.» گفتم: «حدود چند میلیون.»

خندید و گفت: «از میلیون بامن حرف نزن. من سالی پانصد

لیره حقوق می گیرم. حالا فهمیدم که جدی می گویی چند میلیون. اما من نمی فهمم با این همه پول چه کنم. تویك قایق قشنگ داری، آزادی گردش در دریارا داری و پول کافی هم در اختیار هست. چند میلیون فقط زندگی ات را پیچیده می کند.»

گفتم: «بستگی به این دارد که چه بخوای. حالا من فقط می-

خواهم مسافرت کنم. اما همین که موضوع هیجان انگیز يك معدن به میان آمد - سراسیمگی به وجود می آید. تنها فقط پول نیست. موضوع هیجان انجام کار در میان است. عین این کار را من در کانادا انجام دادم. حسن قدرت و رو به روشدن با مشکلات و پیروز شدن بر آنها مطرح است.» سر تکان داد و گفت: «حالا می فهمم. این را نفهمیده بودم. فارنل چطور به این سنگ معدنی دست یافته است؟ من می دانم که محل معدن را با دستگاه معدن یاب پیدا می کنند اما نمونه گیری - فکر می کنم به ماشین آلات احتیاج دارد.»

گفتم: «من هم اول تعجب کردم. فقط فکر می کنم که به علت

ساییدگی یخ نمونه پیدا شده باشد و شاید نمونه سنگ را در دامنه يك کوه یخ پیدا کرده باشد.»

او گفت: «بله. اما شما و یورگن سن به این معدنی که وجودش

هنوز ثابت نشده خیلی زیاد اهمیت می دهید.»

گفتم: «نه. گمان نمی کنم این طور باشد. فارنل هم يك نوع

آدم عجیبی برای خودش بود . او کسی نبود که بی جهت دست به کاری بزند . یورگن سن هم این را می داند . اگر من واو باهم شریک بشویم پول زیادی به چنگ می آوریم .»

ابروهایش را بالا برد و گفت : « یعنی می خواهید بگویید که پیشنهادش را می پذیرید؟ »

خندیدم و گفتم : « نه . انتخاب این کار آنطور که شما فکر می کنید نیست . من آدم مستقلی هستم . »
« پس می خواهی چه کنی ؟ »

« دست خودم را رومی کنم - مشروط بر این که کارتهای خوبی داشته باشم . » برخاستم و بیرون رفتم . روی عرشه به نرده های کنار کشتی تکیه زدم و به فکر فرو رفتم و به طرف نروژ نگاه کردم . اکنون به مشرق نگاه می کردم ، و در اندیشه آن بودم که آیا سرنوشت مرا به این سرزمین کشانده است ؟ فارنل در این راه قدم گذاشته بود و نگذاشته بود کسی سد راهش شود ، دزدی کرده بود ، فرار کرده بود و به خاطر معادن زیر این کوه ها جنگیده بود . من هم به همین شور گرفتار بودم . چیزی بیش از فارنل در من بود - من بعد از پیدا کردن آن می خواستم اداره اش کنم . یورگن سن بالا آمد و گفت : « ساعت هشت است . باید حالا با بوواگن - هوال تماس بگیرم . شك نیست که میس سومرز را هم می فرستی که هر چه می گویم بشنود . » خندید و به طرف اتاق نقشه رفت . درست می گفت . می خواستم بفهمم چه مخابره می کند . جیل را صدا زدم و با هم به اتاق نقشه رفتیم . یورگن سن دستگاه را روشن کرده بود و صدایی که فکر می کردم نروژی است شنیده شد . یورگن سن گفت : « ماهیگیران اسکانلندی هستند . بعد گفت : « این خودش است . » و به زبان نروژی آنها را صدا زد . جیل به من گفت : « يك نهنگ ۷۲ فوتی گرفته اند . » بعد مدتی با ایستگاه پنجم صحبت کرد که از جیل پرسیدم چه گفت .

جیل جواب داد، « دستور داد آب و سوخت برای ما تهیه کنند و حالا دارد از رئیس شرکت، کیلاند، می پرسد آن پیام چطور وارد محموله گوشت نهنگ شده است. » رئیس به نروژی پاسخ داد و یورگن سن هم چیزی در مقابل گفت. بعد به من گفت: « می گوید فردا جواب خواهد داد. » یورگن سن گوشی را برداشت و به او جواب داد. جیل دستم را فشار داد و گفت: « این ناخدای کشتی شماره ده است. فکر می کنم چیزهایی می فهمد. » چند لحظه به زبان نروژی با هم حرف زدند. یورگن سن به من نگاه کرد و گفت: « مثل این که لوواس خبرهایی دارد. او نشانه فارنل را خواست. او انگلیسی هم می فهمد. » من روی میکروفون خم شدم و گفتم: « فارنل کوتاه قد و سبزه رو بود. صورتی کشیده داشت و عینک ضخیم به چشم می گذاشت. نوک انگشت دست چپش هم قطع شده بود. »

یورگن سن میکروفون را برداشت و پرسید: « لوواس چه خبر داری؟ »

« من انگلیسی صحبت می کنم. انگلیسی من خوب نیست، ببخشید. وقتی دوازده روز پیش من از بوواگن هوال حرکت کردم یکی از نفراتم مریض شد. یکی دیگر با خودم آوردم - غریبه بود. می گفت اسمش یوهان هستاد است. سکندار قابلی است. دستگاه مغناطیسی دارد. نزدیک شتلند که رسیدیم به من پول داد تا او را در شتلند پیاده کنم. می گفت با یک نفر به اسم فارنل که در یوستدال دنبال معدن می گردد و از شرکت انگلیسی پول می گیرد کار دارد. من از مرگ فارنل مطلع بودم او را زندانی کردم. توی لباسهایش گشتم اسم اصلی اش هانس شرودر بود. چند تکه سنگ هم داشت. »

یورگن سن همین که اسم آن مرد را شنید میکروفون را محکمتر گرفت و گفت: « لوواس، گفתי شرودر؟ » او گفت: « بله آقای مدیر. »

یخ کبود

یورگن سن گفت: «زود به بوواگن هوال برگرد. «لوواس یک باردیگر صحبت کرد و گفت: «این کارشش ساعت قبل بود. گفتم شاید به این خبر علاقمند باشید. فردا شمارا می بینم. «صدایش اورامرد بزرگ و شریری معرفی می کرد. از یورگن سن پرسیدم: «شرودر کی بود؟» گفت: «نمی دانم.» اما من مطمئن بودم که می دانست.

فصل چهارم

ایستگاه صید نهنگ



آنشب خوب نخوابیدم. صدای ناخدا لوواس و اطلاعاتی را که مخاברה کرده بود درگوشم صدا می‌کرد. چرا مشخصات فارنل را می‌خواست؟ چرا به انگلیسی حرف می‌زد و به نروژی صحبت نکرد؟ از همه اینها گذشته هانس شرودر کی بود؟ این سؤالات مغزم را می‌کوبیدند. یورگن-سن، هانس شرودر را شناخته بود. در این شك نداشتم. واگر اسم را شناخته بود - بی شك از اهمیت آن در اسرار قتل ژرژ فارنل باخبر بود - پس معلوم شد که فارنل در یوستدال تنها نبوده است. آیا فارنل را به قتل رسانده‌اند؟ آیا همین مرد که شرودر نام دارد فارنل را به خاطر اسرارش کشته است؟ پس این تکه سنگهای كوچك چیست؟ حتماً این سنگها نمونه سنگ توریت است. و وقتی که یورگن سن این سنگها را از ناخدای کشتی اش بگیرد به اسرار زیادی پی خواهد برد.

صبح ساعت چهار كشيک را تحويل گرفتم. کشتی با نسیم گرم جنوب غربی بالا و پایین می‌رفت. ماه بیرون آمده بود و نورش از روی سطح دریا منعکس می‌شد. داهلر هم آمد بالا کنار ما ایستاد. توی اتاق

یخ کبود

نقشه آمد ورو به نروژ نشست، کمی خم گشت و به انتظار دیدن وطن به نور ماه خبره شد. جیل هم ساکت نشسته بود، رویش را به سوی شرق دوخته بود و به این می اندیشیدم که این زن با فارنل چه پیوندی دارد.

احساس هیجان در من تولید می شد و با افزایش و گسترش روشنایی کمرنگ صبحگاهی فزونی می گرفت. جیل دستش را روی آستینم گذاشت و گفت: « بیل آنجارا می بینی؟ خیلی نزدیکتر از آن است که من فکر می کردم. »

خطی کوتاه و تیره از دور سرکشید. هر آن آشکارتر و تیره - رنگتر به نظر می رسید تا سرانجام معلوم شد که صخره های ساحلی هستند. این سرزمین نروژ بود که در پنج مایلی سمت راست ما قرار گرفته بود. و پشت سر آن کوههای نروژ سر بیرون آوردند. قله کوه ها همه از برف پوشیده شده بود.

روشنایی، رنگ خاکستری خود را به سرد آبی و بعد به نور نارنجی تغییر داد. آفتاب کم کم سرکشید و بعد بالا آمد و در نور آن خانه های چوبین و بام سفید جزیره را دیدم.

به داهلر نگاه کردم. از جایش تکان نخورده بود. در نور آفتاب صورتش را دیدم که گویی آرام شده بود.

کورتیس روی عرشه ظاهر شد و لحظه ای کنار نرده ها ایستاد و به خشکی نگاه کرد. يك کشتی کنار ساحل راه می پیمود و دود زیادی بیرون می فرستاد. دهانه يك خليج روبه رویمان باز شده بود. يك شهر كوچك نمودار شد. شهر سولزويك بود. پشت سر آن هیلتفیورد قرار داشت و راه برگن از آن می گذشت. کورتیس به پاشنه کشتی آمد و گفت: « اولین باری که چشمم به نروژ افتاد از روی يك ناوشکن بود. »

پرسیدم: « کجا بود؟ »

جواب داد: « خیلی شمالتر، آندالسن. مسافرت خطرناکی

بود. نروژیها هیچ چیز نداشتند و ما هم خوب مجهز نبودیم. جریها (آلمانها) آسمان را قبضه کرده بودند. امیدی برایشان باقی نمانده بود ولی می جنگیدند. ما را بیرون راندند. با این حال تسلیم نمی شدند. ما از شمال، در فین مارک، به آنها کمک رساندیم و باز جنگ را شروع کردند. تا ترومزو رفتیم و جریها را عقب راندیم و بعد پیاده شدن توی خاک فرانسه عملی شد و ما مجبور شدیم آنجا را ترک کنیم. همه این تکاپوها و تلاشها به هدر رفت هنوز هم شصت هزار آلمانی دیگر توی نروژ باقی مانده بود. »

جیل پرسید: « شما باز هم آمدید - البته بعد از جنگ. این طور نیست ؟ »

سر برگرداند و به شدت به آن زن خیره شد. بعد گفت: « بله. از آغاز سال ۱۹۴۵ تا نیمه سال بعد در نروژ بودم، در برگن. »
لحظه ای هردو به یکدیگر نگاه کردند، و بعد جیل سرش را برگرداند. کورتیس از من پرسید: « ناخدا لوواس کی می آید؟ »
جواب دادم: « نمی دانم، یورگن سن می گفت امروز ساعت نه صبح وسیله رادیو با او تماس می گیرد. »
کورتیس گفت: « تا آن موقع ما به ایستگاه صید نهنگ رسیده- ایم، مگر نه؟ »

گفتم: « در همین حدود. »

« راجع به کاپیتان لوواس حرف می زدید؟ » سر برگرداندم، دیدم داهلراست. دستهای لرزانش را روی ژاکتش گذاشته بود.
من گفتم: « اوناخدای یکی از کشتیهای ماهیگیری بوواگن است. او خبری به ما داد که ممکن است ما را در مورد مرگ فارنل راهنمایی کند. بله، مگر شما او را می شناسید؟ »

« بله او را می شناسم. کاپیتان لوواس! اسم این ناخدارا با

یخ کبود

فشار از لای لبها بیرون داد. بعد ناگهان شانه‌ها را گرفت و گفت: «آقای گانسرت، مواظبتش باش - او آدم خطرناکی است. آدم سنگدلی است و حقیقت در او نیست.» بعد رویش را به طرف جیل برگرداند و گفت: «میس سومرز، این مرد يك وقت برای پدر شما کار می‌کرد. البته مدت خیلی کمی. به یاد دارم که پدرت آن وقتها می‌گفت: «حتی اگر نروژ از وجود ناخدا خالی شود باز هم من این پال لوواس را استخدام نمی‌کنم.»

جیل پرسید: «چرا؟»

«به دلایل خیلی زیادی. بیشتر به خاطر این که يك نفر را کشت. البته نتوانستند بر او ثابت کنند. افرادش آن قدر از او می‌ترسیدند که همه متفقاً گفتند یارو را آب برده است اما پدرت مطمئن بود که لوواس او را کشته است. البته به او خبر داده بودند. لوواس آدم سهمگینی است. می‌گویند توی يك کشتی کارخانه‌ای در اقیانوس منجمد شمالی يك نفر را به خاطر خلافتی که خاطر که در کار جرثقیل و بالاکشیدن نهنگ کرده بود با چاقوی ماهیگیری زد. لواس از مرگ فارتل چه می‌داند؟»

هیچ دلیلی برای نگفتن وجود نداشت. «می‌گویند، مردی را توی کشتی‌اش زندانی کرده که هنگام مرگ با فارتل بوده است. این مرد که هانس شرودر نام دارد می‌خواسته است به -

«هانس شرودر؟»

با حیرت به او نگاه کردم و گفتم: «بله. تو این اسم را می‌شناسی؟»

پرسید: «او فلز شناس است؟»

جواب دادم: «اگر با فارتل بوده است خیلی امکان دارد باشد. در حقیقت من همیشه به سنگهایی که آن مرد با خود داشت می‌اندیشیدم.»

پرسید: «چرا؟ این مرد کیست؟»

دیدم راست ایستاده است و دستش را روی شانه ام آرام رها کرده است. نگاه کردم و دیدم که یورگزن سن دارد از فن اصلی بالا می آید. صورتش در نور آفتاب پریده به نظر می رسید و زیر چشمهایش لکهای دیده می شد. فکر کردم مگر دیشب چقدر بیدار مانده است. بعد به داهلر نگاه کردم و گفتم: «خب؟»

با خشونتی که علت آنرا نفهمیدم گفتم: «این را از یورگزن سن بپرس. از او بپرس هانس شرودر کیست؟»

یورگزن سن از شنیدن آن اسم ایستاد. بعد آهسته به طرف پاشنه آمد و به داهلر نگاه کرد. بعد گفت: «آقایان صبح به خیر. صبح به خیر میس سومرز. مثل این که از سولزویک گذشتیم. برای ناشتایی سرموقع به بوواگن می رسیم.» چشمانش از روی ما گذشت و به جزایر دوخته شد. پرسیدم:

«آقای یورگزن سن، این هانس شرودر کیست؟» دورم چرخید و گفت: «من چه می دانم؟» بعد رویش را به سوی داهلر برگرداند و گفت: «شما از شرودر چه می دانید؟»

آن مرد فلج لبخند زد و گفت: «ترجیح می دهم شما به اینها بگویید. او برای تو کار می کرد.»

صدای یورگزن سن بلند شد و گفت: «من تا حالا اسم او را نشنیده ام. راجع به چه چیز حرف می زنی؟»

«کنوت، فکر می کنم اسم او را شنیده ای.»

یورگزن سن سیگار روشن کرد و گفت: «معلوم می شود کتک دیروز ترا دیوانه کرده است. من با هانی شرودر آشنایی ندارم.» بعد از من پرسید: «با چه سرعتی حرکت می کنیم؟»

جواب دادم: «حدود پنج گره. یورگزن سن، من هنوز علاقمندم بفهمم این هانس شرودر کیست؟»

« من نمی دانم، باور نمی کنید؟ »
آهسته گفتم، « نه. هانس شرودر کیست؟ »
داهلر جواب داد: « يك نفر فلزشناس كه شركت دت نورسك
اشتالسكراب اورا استخدام كرده است. »
به یورگن سن نگاه کردم. او به داهلر خیره شده بود و مشت هایش
را هم گره کرده بود. داهلر به اتاق سکان آمد و نشست و اندکی تبسم بر
لب داشت. پرسیدم، « از او چیزی می دانی؟ »
داهلر گفت، « بله. او يك آلمانی یهودی بود و در سال ۱۹۳۶
از آلمان فرار کرده و به نروژ آمد. موقع شروع جنگ در سرویس
تحقیقات شركت دی. ان. اس بود. موقع اشغال نروژ برای آلمانها
كار می كرد. »

« شما كجا با او ملاقات كردید؟ »
« در فینسه. »
« آنجا به چه كار مشغول بود؟ »
« او متخصص آلیاژ فلزات بود و در كارگاه آلمانها در فینسه و
اتن در قسمت آزمایش حرارت كار می كرد. »
« فارنل اورا در فینسه دیده بود؟ »

داهلر شانه هایش را تكان داد و گفت، « نمی دانم. » به یورگن سن
نگاه كرد و از او پرسید، « شرودر در یوستدال با فارنل چه می كرد؟ »
یورگن سن خود را باز یافته بود، گفت، « من نمی دانم. آقای
گانسرت، باید بگویم كه من از این طرز رفتار شما تعجب می كنم. من تا
دیشب از اسم شرودر اطلاعی نداشتم. ممكن است همان طور كه داهلر
می گوید با آلمانیها همكاری می كرده است و یا شاید هم در دستگاه تحقیقاتی
شركت دی. ان. اس. هم كار كرده باشد. این را فراموش نكنید كه مدیر
شركت هستم و دلیلی ندارد كه همه همكاران، كارگران و افراد شركت

را بشناسم.» حرکت کرد و گفت: «ببینم کی به بوواگن هوال می‌رسیم.» رفت و به خود می‌اندیشید که من نتوانسته‌ام چیزی را از او بیرون بکشم. هیچ بعید نیست که شرودر برای شرکت دی. ان. اس. بدون اطلاع یورگزن سن کار می‌کرده‌است. وجه دلیلی دارم که حرف مردی مثل داهلر را که داغ خیانت بر پیشانی دارد باور کنم؛ بعد باز فکر کردم چرا شرودر باید هنگام وقوع قتل فارنل در یوستدال باشد؟

مصمم شدم يك کار انجام بدهم. باید ترتیبی بدهم که يك بار دیگر از جسد فارنل معاینه به عمل بیاورند. تا معلوم شود آیا خراش یا بریدگی در بدن دارد یا نه. اگر شرودر فارنل را کشته باشد... اما اگر او برای شرکت دی. ان. اس. کار می‌کرد چرا پیام در آن محموله پیدا شد؟ چرا می‌خواست به انگلستان بیاید؟ این صحیح نبود.

گویا مدت زیادی در حال فکر کردن بودم که کورتیس ناگهان به اتاق نقشه‌کشی آمد و گفت: «ناخدا - مثل این که اینجارا با بوواگن عوضی گرفته‌ایم.» بعد دیدم که به جزایر نزدیک شده‌ایم. جزایری سنگی و خالی از سکنه. راه باریکی به سوی هیلتفیورد کشیده می‌شد. يك بار دیگر به نقشه نگاه کردم و به کارتر که سکان را به دست داشت دستور دادم مسیرش را عوض کند. وارد خلیج که شدیم باد آرام گرفت. خودم سکان را گرفتم و کارتر را فرستادم موتور را روشن کند. دریا مثل آئینه صاف بود و خلیج مثل خیابانی می‌مانست که آب سطح آن را فرا گرفته باشد. از کنار يك لنگرگاه كوچك گذشتیم. اسکلت يك دوبه کنار ساحل افتاده بود. کلبه‌ای روی صخره‌ای قرار داشت و پرچم نروژ روی يك دکل آرام آویزان شده بود. بادبانها را پایین کشیدم و روبه شمال تغییر مسیر دادیم. داهلر بازویم را گرفت و گفت: «اینجا هر دلاست آلمانها در حدود پانصد توپ کنار ساحل نروژ کار گذاشته بودند. جزیره هر دلا از مستحکمترین دژها بود - توپهای مخفی، ایستگاه اژدرافکن و حتی

بخ کبود

فرودگاه هم داشت. »

پرسیدم، « شما هردلا را از کجا می‌شناسید؟ »

جواب داد: « من آنجا سه ماه کار می‌کردم و محل توب حفر می‌کردم. بعدمارا به‌فینسه بردند. جلو رویمان منجمداست، جزیره‌ای که بعدازفرار ازفینسه به‌آن پناه بردیم. دوهفته در آنجا ماندیم تا قایق موتوری انگلیسیها رسید. »

باز ساکت شد. همه ساکت بودند. فقط صدای موتور و حرکت آب سکوت‌دا می‌شکست. آفتاب حرارت می‌بخشید، آسمان صاف و از ابر خالی بود و کوه‌ها با قله‌های پربرفشان آرام و ساکت ایستاده‌بودند. از هیلتفیورد گذشتیم و در امتداد ساحل نورد هوردلاند حرکت کردیم. در میان راه گاهی تعدادی خانه و کلیسا، دودکشهای بلند کارخانه‌های ماهی‌کنسروکنی، و کشتیهای ماهیگیری می‌دیدیم. از اولین رشته شمالی نورد هوردلاند گذشتیم و با راهنمایی داهلر به‌طرف راست چرخیدیم. از جزایر کوچکی گذشتیم، یک خلیج روبه‌رویمان ظاهر شد که می‌گفت به‌خود بوواگن یعنی محل کارخانه می‌پیوندد. علامات‌ی را که دیدیم معلوم شد که مسیر کشتیرانی است. و ناگهان ایستگاه صیدنهنک را دیدیم. ایستگاه لای‌صخره‌ها تقریباً پنهان شده‌بود. سقف کنگره‌دار کارخانه‌ها و دودکشهای آن که دود از آنها خارج می‌شد و به‌زیبایی جزیره لطمه می‌زد و مثل جالّه ذغال توی ناحیه ولس انگلستان‌دا می‌مانست. خلیجی که به‌بوواگن هوال می‌پیوست در پشت سرما قرار داشت. ما در دنیایی از صخره و دریا راه می‌پیمودیم. به‌یاد سیسلی افتادم. این صخره‌ها همان منظره آتشفشانی و آفتاب‌زدگی آنجا را داشتند. یک دقیقه بعد وارد کانال منتهی به‌بوواگن هوال شدیم. آهسته وارد اسکله شدیم. آب از فرط روغن سیاهی می‌زد و هوا از بوی گوشت آکنده شده‌بود و آشغال‌های گوشت نهنک محوطه‌را پوشانده بود. عده‌ای روی اسکله ایستاده

بودند و بهما نگاه می‌کردند.

یورگن سن به‌روی عرشه‌کشتی آمد، روی نرده‌های طرف‌راست ایستاد و به‌طرف کارخانه نگاه کرد. من روی اسکه پریدم و از لای قایق‌های ماهیگیری‌گذشتم و طناب کشتی را به‌میزبستم. مردی سالخورده از لای جمعیت حاضرین روی اسکه جدا شد و به‌طرف ما آمد. مردی بلند قد و لاغر اندام و رنگ صورتش ماغکونه بود و موهای سفیدی داشت. به یورگن سن به‌زبان نروژی صبح به‌خیر گفت. لب‌خندی بر لب داشت و هزاران چروک گوشه چشمش را دربر گرفته بود. یورگن سن او را معرفی کرد. «ایشان آقای کیلاند مدیر ایستگاه هستند. خب، کیلاند، از محموله گوشت که برای انگلستان فرستاده شده بود چه خبر. پیغام چه جوری توی آن رفته بود؟»

کیلاند دست‌ها را ناامیدانه به‌هم مالید و گفت: «متأسفم، من چیزی دستگیرم نشد. همه را نمی‌توانم شرح بدهم.»

«از همه افراد پرسیدید؟»

«بله، آقای رئیس. آنها از چیزی اطلاع ندارند. کلامر موز است.»

پرسیدم: «در آن موقع کدام يك از کشتی‌های ماهیگیری توی اسکه بودند؟»

یورگن سن با صدای خشکی گفت: «کشتی هوال‌تی بود؟» در آن هنگام که او بایک‌زیر دست صحبت می‌کرد حس کردم دلم نمی‌خواهد با این مرد همکاری کنم. اما کیلاند از لحن رئیسش ناراحت نشده بود، چون گفت: «بله، هوال‌تی بود. لوواس آن نهنگ را صید کرده بود. اولین شکار فصل بود. شما چطور فهمیدید؟»

یورگن سن جواب داد: «مهم نیست من چطور فهمیدم. به‌اداره بیا تا صحبت کنیم.» و از زیر سایبان مخصوص بسته‌ها گذشت. کیلاند

یخ کبود

رویش را بهمن کرد و لبخند زنان گفت، «بهتر است ماهم برویم.»
جیل و کورتیس هر دو از کشتی پیاده شده بودند و بامن به دنبال
یورگن سن راه افتادند. جیل گفت، «چه بوی بدی.» کیلاند در جوابش
گفت، «این بوی پول است.» پول ایستگاه صید نهنگ همیشه بومی دهد.
کورتیس خنده کنان گفت، «خدارا شکر من از اینجا چیزی ندارم. تا
حالا يك همچون بویی نشنیده بودم. حتی توی صحرا که بعضی اوقات
بوهای بدی می دهد.»

از سایبانی که بسته های محمولات گوشت را روی هم چیده بودند
گذشتیم و وارد قسمت کارخانه شکم پاره کنی نهنگ شدیم. طرف چپ
محل لیز دادن قایقها به دریا و درست راست جرثقیلها باگردن افراشته
قرار داشت. طرف مقابل، کارخانه اصلی و جرثقیل مخصوص جوشاندن
چربیهای نهنگ واقع بود. گوشت و استخوان از همه طرف آویزان
بود و کارگراں چکمه پوش روی کف خون آلود کارگاه جسد نهنگ را به
قلاب فولادی جراثقالها می زند تخته هارا ورقی از گریس پوشانده بود.
جیل بازویم را گرفت. کف کارخانه لیز بود. از آنجا از کنار جراثقالها
و دیگهای بخار گذشتیم و وارد دفتر شدیم. بوی گوشت کمتر وارد دفتر
می شد. یورگن سن نشست و گفت، «پس لوواس این نهنگ را صید کرده
بود. آنروز هشتم بود یا نهم؟»

کیلاند پاسخ داد، «نهم.» يك صندلی برای جیل گذاشت. کورتیس
و من روی لبه يك میز نشستیم. «هنگام شفق وارد شد. گوشت بریده و
بسته بندی شده و تا سرشب با کشتی حمل گردید.»

یورگن سن پرسید، «لوواس کی حرکت کرد؟»

«موقع شب. به آب و سوخت احتیاج داشت.»

«پس ممکن است که این پیغام را یکی از کارکنان خوالاتی یا

ایستگاه توی گوشتها گذاشته باشد؟»

«بله.»

«پس این سرکارگر بسته‌بندی چه کاره است . چرا مراقب

نیست ؟»

« او مواظبت می‌کند . اما سایه‌بان خیلی وسیع است و گذشته

از این دلیلی برای مراقبت از آنها که از کشتی پیاده می‌شوند وجود

ندارد .»

«شاید گوشت‌ها را بدزدند.»

«احتیاجی ندارند . من هر قدر گوشت که می‌خواهند می‌دهم به

منزلشان ببرند .»

«صحیح . ممکن است کلریکی از افراد ایستگاه باشد؟» چانه‌اش

را دستمالی کرد.

«ممکن است.»

کیلاند هم نمی‌توانست بهما کمک کند . معلوم بود که از این

بازرسی خوش نیامده بود . یورگن سن به ساعتش نگاه کرد ، «ساعت نه

شده.» يك لحظه بعد صدای رادیویی ، هلو هلو اینجا بوواگن هوال است ،

فضای دفتر را پر کرد . یورگن سن میکروفون را برداشت و کشتی نهنگ-

گیری شماره ۵۵ را خواست . ناخدا لوواس به زبان نروژی پاسخ داد .

آهسته توی گوش جیل گفتم ، «لوواس چه می‌گوید؟» جواب داد:

«می‌گوید حالا از چراغ دریایی اوتو اثر رد شده است . ساعت ده صبح

امروز وارد می‌شود.» يك ساعت دیگر وقت داشتیم . ممکن است داستان

را برای یورگن سن و من حکایت کند و از طرف دیگر امکان دارد یورگن-

سن او را تنها گیر بیاورد و به او بگوید دم دهانش را بگیرد . از جیل

پرسیدم ، «چراغ اوتو اثر کجا است؟ شمال بوواگن؟»

جواب داد: «بله . حدود بیست مایل به طرف شمال .» یورگن سن

رادیو را خاموش کرده بود . توی پنجره ایستاده بود و چانه ریش‌دارش

بخ کبود

را بادست می‌مالید. من برخاستم و گفتم: «ما تا آمدن لوواس کاری نداریم. برویم ناشتایی بخوریم.» به‌کورتیس با سر اشاره کردم حرکت کند - یورگن سن به‌من نگاه کرد و من به‌او گفتم: «توی کشتی ناشتایی می‌خوری؟ یا توی ایستگاه؟»

گفت، «متشکرم. همین‌جا می‌خورم.»
به کیلاند رو کردم و گفتم: «ضمناً، این آقای ناخدا لوواس چه ریختی دارد؟ ناخدای خوبی است؟»

کیلاند جواب داد: «اسکیتز خوبی هم هست. کلمه اسکیتز معادل کلمه تیرانداز شما است چون آنها همیشه با تفنگ مخصوص صید نهنگ تیراندازی می‌کنند. من خودم به‌چیزی علاقمند نیستم. در کشتی هوال تو و هوال فم این‌طور نیست. آنها کشتی کارخانه‌ای هستند و انتخاب ناخدا باخودم است. اما کشتی هوال‌تی مال خود ناخدا لوواس است. او هم صاحب و هم ناخدای کشتی است و صیدش را بر اساس حق مالکیت روی ما می‌فروشد.» گفتم: «پس هر چه دلش می‌خواهد می‌کند؟»
جواب داد: «روی کشتی خودش - بله.»

«پس معلوم شد.» کیلاند پرسید: «لطفاً، چه معلوم شد؟»
«شنیده‌ام که چند سال پیش برای کشتن یک نفر به‌دردسر افتاده

بود.»

سرش را تکان داد: «من هم چیزهایی شنیده‌ام.»
یورگن سن، جیل را به‌او نشان داد و گفت: «این خانم دختر والتر سومرز - پیترسن و سومرز، یکی از شرکتهای ساندفیورد هستند.»

نظر کیلاند از یورگن سن به‌طرف جیل چرخید: «آها!»
پرسیدم: «اجازه می‌دهید از تلفن شما استفاده کنم؟» کیلاند تلفن را به‌سویم کشید، گفت: «بفرمایید.»

پرسیدم، «جیل، فیائترلاندرا برای من بگیر می‌خواهم باشخصی به اسم اولویك - یوهان اولویك صحبت کنم . احتمال دارد توی هتل باشد .» مواظب صورت یورگزن سن بودم و دیدم قیافه علاقمندی به‌خود گرفت .

جیل میکروفون‌را برداشت وگفت فیائترلاند را بدهند. صورت جیل خیلی جدی شده بود. این همان دختری بود که در زمان جنگ برای گروهان ینکه کار کرده بود و گذشته از این که از زیبایی برخوردار بود دختری لایق و شایسته هم بود . همین که صدایی از میکروفون شنید گوشی را به‌من داد . من به‌او گفتم با کورتیس به‌کشتی بروند و ناشتایی را آماده کنند . بعد با تلفن صحبت کردم و گفتم، «آقای اولویك ، شما هستید؟» اولویك جواب داد و من گفتم :

«من گانسرت هستم . آیا سرکلینتن‌مان با شما تماسی گرفته

است ؟»

«بله، به‌همین جهت من به‌فیائترلاند آمده‌ام .»

من ادامه دادم، «خیلی خوب ، گوش کن . من جسد زرژ قارنل را که در فیائترلاند دفن شده است برای معاینه لازم دارم . اشکالی ندارد ؟»

«دلیل این کار را باید به‌پلیس بگویم.»

«به آنها بگو که به‌عقیده ما مرگ او اتفاقی نبوده است .» به یورگزن سن نگاه کردم . بادقت تام به‌حرف‌م‌گوش می‌داد. «هرچه زودتر اقدام کن. این کار را می‌توانی بکنی؟»

«خیلی مشکل است. آیا دلیل‌داری که اتفاقی نبوده است؟»

جواب دادم، «نه. امیدوارم که روی جسد مدرک پیدا کنیم -

علامت کشمکش و دعوا.»

«آن طور که شنیدم جسد را موقعی که پیدا کردند کمی فاسد

بیخ کبود

شده بود.»

پرسیدم : « پس کی جواز دفن را امضاء کرده است ؟ دکتر محلی ؟ »

« بله ، دکتر ی ازلیکانگر . »

« پس اورا پیدا کن و از نظر مذهبی اورا آماده کن . مجبورش کن از درخواست آزمایش شما جانبداری کند . به پلیس هم بگو که يك نفر دیگر هم با فارنل بوده است . »

اولويك پرسید : « با آن يك نفر صحبت کرده ای ؟ ممکن است که پلیس با تقاضای ما موافقت کند مشروط براینکه - »

« اسم آن يك نفری که با فارنل بوده هانس شرودریکی از فلز - شناسان شرکت دی . ان . اس . است . من هنوز اورا ندیده ام اما زنده است و می خواسته است از کشور خارج شود . حالا آن دکتر را پیدا کن و به پلیس هم اطلاع بده و تا فردا که من به فیاترلاند می آیم اجازه آزمایش جسد باید آماده باشد . »

« اما ، آقای گانسر ، وقت خیلی کم است ، به این سرعت نمی - شود کار کرد . »

« من امیدم به شما است . من کار ندارم که شما چگونه می توانید این اجازه را بگیرید یا چقدر خرج بر می دارد - هر طور است این اجازه را بگیر . فهمیدی ؟ » گوشی را سر جایش گذاشتم .

یورگن سن لبخند زنان گفت : « پس شما می خواهید به فارنل عزیز نگاه کنید . شاید با آمدن لوواس قضیه روشنتر شود . می روم ناشتایی بخورم خیلی گرسنه هستم . »

من هم از دفتر خارج شدم و به کارخانه رفتم . می دانستم که از پنجره دفتر مواظب من هستند . در زیر سایبان مخصوص بسته بندی ایستادم و به پشت سر نگاه کردم اما کسی مرا تعقیب نمی کرد وقتی وارد

کشتی شدم کورتیس گفت که ناشتایی حاضر شده است . در جواب گفتم: «ناشتایی را ول کن.» بعد کاتر را صدا زدم و گفتم موتور کشتی را روشن کند . کورتیس بی آنکه به دستورم بیندیشد رفت و طنابهای جلو و عقب را باز کرد. پرسید: «به چه منظور؟» گفتم: «لوواس . می خواهم او را قبل از آنکه یورگن سن رویش کار کند ببینم.» موتور روشن شد صدا زدم، «نیم سرعت به جلو.» پروانه ها به حرکت درآمدند و ما آهسته از اسکله جدا شدیم و سر خوردیم . یورگن سن از زیر سایبان ظاهر شد . همین که نزدیکتر آمد بانگ زد، «توی راه می خواهم چند کلمه با لوواس صحبت کنم.»

ایستاد ، رنگ رخسارش از فرط خشم تیره شده بود . چیزی نگفت و برگشت . با آخرین سرعت حرکت کردیم. پیش رویمان دو قایق کوچک به اسکله بسته شده بود. یکی فروزی بود و دیگری ریخت عجیبی داشت که توجهم را جلب کرد . مثل این که آن را به قایق خانه ای تبدیل کرده بودند . دونفر روی عرشه جلو نشسته بودند و پله کشتی توی آب آویزان بود. وقتی نزدیک شدیم يك نفر غواص از زیر آب بیرون آمد . ديك بانگ زد، «آن پایینها چه خبر است؟» به انگلیسی جواب داده شد، «يك موتور هواپیما.» از داهلر پرسیدم مگر اینجا همه انگلیسی بلدند . پاسخ داد ، «اکثراً می دانند . هر کی قایق داشته دوره جنگ سری به انگلستان زده است. بعضی به شتلند رسیده اند و عده زیادی هم در کشتیهای بازرگانی انگلیسی یا آمریکایی کار کرده اند. فقط پیرمرد ها و دهاتیها انگلیسی بلد نیستند . پس به دیدن لوواس می روی؟ من يك بار او را دیده ام . می خواست روی یکی از کشتیهای ساحلی من ناخدایی کند . من توی فن می مانم . من نمی خواهم این مرد را ببینم .» پرسیدم، «چه قیافه ای دارد؟»

«لوواس؟ مثل مارماهی ، البته نه به شکل و قیافه آن. مرد

یخ کبود

کوتاه قد و شکم‌گنده‌ای است . خیلی زیاد می‌خندد، اما چشمانش نمی‌خندند و ملوانها از او می‌ترسند. زن و خانواده‌ای هم ندارد . چقدر پول برای اخباری که سرودر می‌خواهد به تو بگوید آماده کرده‌ای؟»

گفتم: «نمی‌دانم. به این موضوع فکر نکرده بودم.»

«اگر لوواس اخباری را که شما و یورگن سن طالب هستید در اختیار

دارد - زیاد مطالبه می‌کند.»

گفتم: «شاید به ارزش اطلاعاتش واقف نباشد.»

داهلر خندید و گفت: «لوواس ارزش چیزها را همیشه می‌داند.»

ساکت نشستم و در این اندیشه بودم که چطور از عهده این ناخدای

نهنگ‌گیر بریایم . مه کم‌کم همه‌جا را گرفت و هوا سرد شد . هوا آن

قدر تیره شد که ترسیدم نکند لوواس از دستان بیرون برود . اما ده

دقیقه بعد کورتیس از سینه‌کشتی فریاد زد: «ناخدا، یک کشتی در

طرف چپ ما است.» به طرف چپ نگاه کردم و یک کشتی دیدم و سرکشتی

خودمان را به سویش تغییر دادم. کشتی کوچک معمولی نبود، سینه بر-

افراشته و بلند و یک دودکش داشت . با سرعتی تقریباً زیاد حرکت می-

کرد. روی عرشه یک توپ دیده می‌شد، توپ شکار نهنگ . کشتی خودم

را کاملاً به طرف چپ چرخاندم تا به نزدیکی سینه آن کشتی رسیدم و بعد

موازی با آن حرکت کردم. صدا زدم: «ناخدا لوواس اجازه می‌دهید به

کشتی شما بیایم؟»

صدای زنگ موتورخانه‌اش بلند شد و مردی روی عرشه ظاهر شد

مردی بود کوتاه قد و کلاه‌کپی‌اش را کج روی سرش گذاشته بود. فریاد

زد: «تو کیستی؟»

گفتم: «همانکه نشانه‌های فارنل را به شما داد.»

برگشت و دستور داد و موتور کشتی خاموش شد و گفت کشتی را

به کنار کشتی‌اش بیاورم. به کورتیس که کنارم ایستاده بود گفتم: «بگذار،

من خودم این کار را می‌کنم . شما مواظب سایرین باشید .» من از کشتی آنها بالا رفتم و روی عرشه پریدم و لوواس هم روی عرشه به پیشوازم آمد . به او گفتم : «اسم من گانسرت است .» دست گنده پشم آلودش را دراز کرد و گفت : «من لوواس هستم . همدیگر را تلفنی می‌شناسیم ، ها؟» خندید . «مشروب می‌خواهی؟ هر کس به کشتی من می‌آید باید مشروب بخورد .» به کشتی من نگاه کرد و گفت : «شمارا یدك می‌کشیم ، ها؟» دستور داد مارا یدك بکشند . از کشتی من زیاد تعریف کرد . بعد مارا به اتاقش هدایت کرد و از ریخت و پاشیدگی اتاقش عذر خواست و گفت : «زن تو کشتی ندارم ، البته تو خشکی زیاد دارم . اینها عکسهای هیلدا ، مارتا و سولویگ است .» به عکسهای روی دیوار کابینش اشاره کرد . دست روی شکم گنده اش زد و گفت : «اوکلویت می‌خورید یا برندی؟» پرسیدم که اوکلویت چیست ؟ البته می‌فهمیدم که نوعی عرق نروژی است اما تا حالا نخورده بودم . وقتی که بطری را آوردند و پس از يك فصل تعریف گفتم که این عرق باید دوبار از خط استوا بگذرد . پرسیدم ، چرا؟ گفت ، «من چه می‌دانم؟ این به خود آنها که آنرا می‌سازند مربوط است . فقط می‌فهمم که روی آن تأثیر دارد.» يك جرعه قورت داد و گفت ، «آه ، خوب است ، ها؟» و بادست به شکمش زد و گفت : «اگر چربی زیاد بخوری ، جاق می‌شوی.» خندید ، در همان آن حرفی که داهلرزده بود به یادم آمد ، درست بود ، چشمان قرمزش نمی‌خندیدند . دستور داد بنشینم و پرسید «می‌خواهی از شرودر اطلاع بگیری؟» من منتظر تان بودم . «یورگن سن حرکت شمارا با رادیو بهما اطلاع داد . آخر ، ما هر نیم ساعت به نیم ساعت نوی اطلاع مخابرات كشيك داریم . هنوز هم مشروب می‌خواهید.» گفتم ، «نه متشکرم.» هردو لیوان را پر کرد و گفت : «شنیده‌ام شما نماینده يك شركت انگلیسی هستید . اسم شركت شما چیست ، آقای گانسرت؟» جواب دادم ، «شركت فلز و صنایع اساسی.» ابروان درشت و

بخ کبود

بورش را بالا کشید و گفت: «اوهوا شرکت بزرگی است، ها؟ ازدی. ان. اس. بزرگتر است.»

گفتم: «بله.» گذاشتم که او بیشتر صحبت کند. بعد پرسیدم، «شرودر کجا است؟»

«توی کابین زندانی است.» پرسیدم: «من می‌توانم اورا ببینم؟» گفت: «شاید.» بوق کشتی دوبار به صدا در آمد. پرسیدم: «چقدر؟»

پرسید: «چقدر؟ می‌خواهی بخری. آقای گانسرت می‌فهمید که چه دارید می‌خرید؟»

پرسیدم: «شما می‌فهمید که چه می‌فروشید؟»

لبخند زد و گفت: «فکر می‌کنم. توی کشتی من شخصی است که از محل معدن يك فلز جدید خبر دارد. آقای یورگن سن به من گفتند و خواسته‌اند که اورا به‌ایشان تحویل بدهم و نگذارم شما با او حرف بزنید. حالا می‌دانید که چقدر برای من مشکل است، آقای گانسرت. آقای یورگن سن مدیر ایستگاه صید نهنگ است. اگر شرودر را به او ندهم نهنگ از من نمی‌خرند. می‌دانید، فقط سه ایستگاه در تمام نروژ هست و هر ایستگاه به سه صیاد اجازه می‌دهد کار کند. اگر بوواگن هوال بر روی من بسته شود هیچ جا نمی‌توانم بروم. بعد چطور زندگی کنم؟ ملوانهایم چطور زندگی کنند؟ کشتی‌ام هم باید توی ساندفیورد بماند و بیوسد. اول باید با یورگن سن حرف بزنیم. اگر او زیاد پول ندهد و شما بیشتر بدهید شاید بیایم و در آنکستان زندگی کنم، ها؟ اما اول باید با یورگن سن صحبت کنیم.» بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «تا پنج دقیقه دیگر به بوواگن هوال می‌رسیم و بعد ببینیم چه می‌شود. عرق می‌خوری؟» يك لیوان برایم ریخت و باز گفت: «آقای گانسرت، خواهش می‌کنم، وقتی گفتم، عرق، شما باید بخورید. اگر شما نخورید من هم نمی‌توانم بخورم.»

لیوانم را برداشتم و سرکشیدم. «پرسیدم : «چرا شرودر می‌خواست به شتلند برود؟»

«شاید کسی را کشته. نمی‌دانم. اما داشت مرا گمراه می‌کرد قطبنمای مرا داشت مغناطیسه می‌کرد. نشانی‌هایی که از فارنل دارید گفتید که نوک انگشت دست چپش قطع شده، ها؟»

گفتم : «بله. بریدن انگشتش را من خودم در رودزیا دیدم. توی ماشین گیر کرد. چرا؟»

به لیوان مشروبش خیره شده بود. بعدگفت : «آها. داشتم فکر می‌کردم. شرودر هیچ از این بابت چیزی نگفت. نشانی‌های دیگری که از او می‌داد درست بود اما از قطع شدن انگشت دست چپش چیزی نمی‌گفت.» صدای زنگ موتورخانه بلند شد و از سرعت کشتی کاسته شد. مه غلیظتر شده بود. سیاهی جزیره‌ای پیدا شد. پرسیدم : «مثل این که رسیدیم.» پاسخ‌نداد. شاید فکر می‌کرد معامله را چطور بامن ویورگن-سن تمام‌کند. فکر می‌کردم چرا به موضوع قطع شدن انگشت فارنل اشاره کرد و از ماجرا چقدر اطلاع داشت. سکوت ناگهان شکسته شد و صدای فریادی به‌گوش رسید. یک‌درآهنی باز شد، چند نفر روی سطح آهنی دویدند و صدای افتادن چیزی به آب شنیده شد. صدای زنگ موتورخانه یک‌بار دیگر بلند شد و کشتی لرزید و پروانه‌ها با سرعت به‌راه افتادند و کشتی به‌عقب برگشت. با اولین فریاد لوواس با آن تنه سنگین بازرنگی تمام برخاست و دم در به زبان نروژی فریاد زد. از پشت سر لوواس چشمم به‌قیافه مردی افتاد که صورتش خون آلود بود و از پایین نرده‌ها به‌بالانگاه می‌کرد. آن‌مرد فریاد زد : «دت‌ارشرودر.» لوواس هم به‌زبان نروژی چیزی گفت. من همان‌طور که پشت سرش راه افتاده بودم پرسیدم : «چه خبر است ؟» جواب داد : «شرودر، فرار کرد و به‌زیر آب رفت.» بعدباز به‌زبان نروژی فریاد کشید و معاونش نیز چیزی

در جوابش گفتم. به همان طرف که او اشاره کرد نگاه کردم دیدم حبابهایی از زیر آب بیرون می‌آید و بعد هم تمام شد. موقعی که سینه‌کشتی چرخید يك بار دیگر چند حباب به روی آب آمد و در تیرگی مه چیز سیاهی دیدم. سر يك انسان بود. دستش را از زیر آب بیرون آورد، می‌کوشید لباسهایش را از تن خارج کند. بعد ناپدید شد. با وجودی که درجه حرارت آب را نمی‌دانستم ولی فکر می‌کردم باید خیلی سرد باشد. هیچ انسانی نمی‌تواند توی این آب شنا کند مگر این که ناامید باشد. همان وقت که شنا می‌کرد داشت به سوی دریا می‌رفت. بیچاره، حتماً شعورش را از دست داده بود. جزیره از روی عرشه‌کشتی دیده می‌شد ولی بی‌شک از سطح آب دیده نخواهد شد. بلافاصله به لوواس نگاه کردم دیدم به همان جا که سر آن مرد ناپدید شده بود خیره شده است. از محکم گرفتن نرده پل فرماندهی کشتی حس کردم که از آهسته چرخیدن کشتی بی‌حوصله شده است. به دیوانیر نگاه کردم که از پشت سر کشتی لوواس يدك کشیده می‌شد. کاش می‌شد که ما می‌توانستیم شرودر را از آب بگیریم... بلافاصله از پلکان پایین رفتم و فریاد زدم، « ديك! کورتیس! طناب‌ها را باز کنید، عجله کنید! » لوواس با داد و فریاد به ملوانانش دستور می‌داد. من بلافاصله پریدم و خودم را روی عرشه کشتی خودم رساندم، طناب را پاره کردیم و به سرعت از کشتی لوواس فاصله گرفتیم. لوواس خشمگین شده بود و مشت‌های گره کرده‌اش را به من حواله می‌داد. به جیل که سکان را گرفته بود دستور دادم به سوی چپ بچرخد. لوواس سخت برآشفته بود و من فکر می‌کردم اگر ما موفق به از آب گرفتن شرودر بشویم چه می‌کند. اما هیچ‌کدام موفق نشدیم و مرتب عقب و جلومی‌رفتیم و هیچ نشانی هم از شرودر نمی‌دیدیم. مه نیز آن قدر غلیظ بود که بعضی اوقات از کشتی لوواس زیاد فاصله می‌گرفتیم. وقتی که ما داشتیم از آن نقطه دور می‌شدیم، دیدم جیل دارد

به پشت سر نگاه می‌کند. گفت: «کاش اقلامی توانستیم اورا نجات بدهیم. مطمئناً اطلاعات زیادی در اختیارمان می‌گذاشت شما فکر می‌کنید در پوستال اتفاقاتی روی داده است؟»

گفتم: «نمی‌دانم». غرولند کنان گفت: «بایستی اتفاقی رخ داده باشد. این مرد با زرژ همراه بوده است. و بعد از - حادثه - می‌خواسته است به انگلستان برود. می‌ترسم بخواهد توی این آب یخ فرار کند. این نمونه‌های سنگهای معدنی. فکر می‌کنم آنها را از توی جیب جسد جرج برداشته است. بیل، تو فکر می‌کنی - فکر می‌کنی او - زرژ را کشته باشد؟»

«نمی‌دانم». کورتیس گفت: «بدبخت تا حالا مرده و حقیقت موضوع برما روشن نخواهد شد. اما ببین، مه دارد برطرف می‌شود. راستی آن دو تا قایقها کجا رفتند؟»

پرسیدم: «کدام دو تا قایق؟»

«خاطرت هست آن غواص داشت عقب موتور هواپیمای گشت. شاید هم آن طرفتر بوده‌اند. اما من فکر می‌کنم همین حوالی بودند. خوب به خاطر هست که نزدیک همین جزیره بود که دیک با آنها سلام کرد.» دیک گفت: «درست است. همین طرفها بود.» نسیم بادی وزید و مه‌ها داشتند پراکنده می‌شدند دیک گفت: «حیف که این باد زودتر نیامد، می‌شد شرودر را نجات بدهیم. هیچ اثری از غواصها نیست.» مه کاملاً برطرف شده بود. کورتیس گفت: «نکند غواص‌ها امروز کارشان را تمام کرده‌اند و رفته‌اند.» دیک سرش را تکان داد و گفت: «نه. گمان نمی‌کنم دریا همیشه مثل حالا آرام باشد. حالا برای غواصی و زیر آب رفتن مناسب است. و حالا هنوز خیلی زود است، تازه کارشان را شروع کرده بودند.» پرسیدم: «فکر می‌کنید شرودر به طرف این غواصها شنا کرده و آنها را متقاعد ساخته اورا به ساحل

ببرند؟» ديك گفت: «نه جسدش را پیدا می‌کنیم و نه قایقها را. واگر این قایقها رفته باشند نه لوواس و نه ما می‌توانیم صدای موتور كوچك آنها را بشنویم. اما چطور توانسته‌است آنها را به این فوری راضی‌کند؟» من گفتم: «نمی‌دانم. ممکن است توانسته باشد. کورتیس، این مسئله را تو باید حل کنی. شرودر به نحوی ناامید شده بود. می‌خواست فرار کند. فرضاً شما جای شرودر بودی، وغواصها را هم راضی می‌کردی، کجا می‌رفتی؟»

آهسته غرولند کرد و گفت: «او می‌خواست از دست لوواس فرار کند و لوواس یعنی بوواگن هوال. در این صورت سعی می‌کردم از بوواگن فرار کنم و با وجود میل فراری که به انگلستان داشتم به آن جزیره پای نمی‌گذاشتم. به آنها می‌گفتم مرا در جزیره‌ای که در شمال اینجاست یعنی نزدیک دهانه آرام آسترهایم قرار دارد پیاده‌ام کنند. شاید از آنجا می‌توانستم بایک قایق ماهیگیری از فینسه فیورد به هالزویک بروم. بعد به کوهستانها می‌رفتم تا آنها از آسیاب بیفتند.»

جیل گفت: «یا شاید جلویکی از کشتیهایی را که به سوگنه فیورد می‌رفت می‌گرفت. آنها همیشه مسافرانی را که از توی قایقها به آنها اشاره می‌کنند سوار می‌کنند.» گفتم: «خیلی خوب. پس به طرف آسترهایم می‌رویم. اگر حدس ما صحیح باشد غواصها را موقع برگشتنشان می‌بینیم.» کمی بعد نمی‌نسی می‌وزید، مه کاملاً برطرف شد و آفتاب درخشان ولی اثری از قایقهای غواصها نه در آسترهایم و نه در جاهای دیگر دیدیم، موقع برگشت به بوواگن هوال حادثه‌یی روی داد که مرا ناراحت کرد. آسترهایم داشت ناپدید می‌شد. به سالن رفتم که برای افراد مشروب آماده کنم. اما بیرون در ایستادم. در خوب بسته نشده بود و من توانستم جیل و کورتیس را کنار یکدیگر ببینم. چشمان جیل پر از اشك بود. کورتیس يك ساعت مچی در دست گرفته بود - همان ساعت طلایی که

هنگام ورود روی دستش دیده بودم. می‌گفت: «عذر می‌خواهم. کاش آن را قبلاً به‌شما داده بودم. اما مطمئن نبودم که مرده. اما حالا مطمئن هستم.» ساعت را توی دست آن زن گذاشت و ادامه داد: «این ساعت مال پدرش بود وقتی او آنرا بمن داد نشانی تو پشت آن بود. من احمقانه آنرا توی قایق حمله بازکردم و باد کاغذی را که نشانی شما روی آن نوشته شده بود با خود برد. فقط عکس شما باقی‌ماند و به‌همین دلیل شما را فوراً شناختم.» جیل ساعت را در بغل فشرد و گفت: «شما - ما را در برگن دیده بودی، بله؟» جواب داد: «بله.» جیل روی برگرداند و در حالی که آهسته می‌گریست گفت: «آن وقت آخرین باری بود که او را دیدم. وقتی این را به‌شما داد پیغامی هم داد یا نه؟» کورتیس جواب داد: «بله. سطری از اشعار روپرت بروگ. «برگشتم و بروی عرشه آمدم. چرا می‌گریست؟ آیا هنوز هم او را دوست می‌داشت؟» سکان را از دست کلا تر گرفتم. نزدیک ظهر بود و به ایستگاه صید نهنگ رفتیم. دوکشتی ماهیگیری به‌اسکله بسته شده بودند و جرثقیل يك نهنگ بزرگ را بالا می‌برد. لحظه‌ای ایستادیم و نگاه کردیم. خیلی جالب بود. وقتی که جرثقیل ایستاد ماهی با آن هیکل هیولامانندش آویزان شده بود. دهانش باز مانده بود. يك لحظه بعد چند نفر کارد به‌دست به‌آن حمله‌ور شدند. کیلاند به‌طرف ما آمد. چکمه به‌پا داشت. به‌یکی از افراد دستوراتی داد و بعد به‌ما گفت: «اوه، شما برگشتید؟ شنیدم شرودر خودش را توی دریا انداخته است. او را پیدا نکردید، ها؟»

گفتم: «نه. یورگن سن کجاست؟»

«به‌برگن رفت.» پرسیدم: «لوواس چطور؟» خندید و گفت:

«خیلی ناراحت است.» پرسیدم: «اسباب شرودر کجا است؟» گفت:

«ناخدا لواس، آنها را به‌یورگن سن داد تا به‌پلیس تحویل بدهد.»

« شما دیدید چه بود؟ چیزی شبیه به سنگهای خاکستری تیره در آنها نبود؟ »

ابروها را بالا کشید و جواب داد: « پس به خاطر این سنگها بود که به وجود شرودر علاقمند بودید؟ چه بود، طلا بود یا نقره یا سنگ قیمتی دیگر؟ »

جواب داد: « بله. چیزی قیمتی بود. » بی شک یورگن سن آن سنگها را به شرکت دی. ان. اس. می داد تا آزمایش کنند .

جیل گفت: « من به کشتی برمی گردم. من دیگر - من دیگر نمی توانم تحمل بیاورم. » دستمالش را روی بینی اش گذاشت.

کیلاند گفت: « شما نزد من وزنم بمانید. همه چیز آماده است. من منتظر شما بودم. زنم را نومید نکنید. زنم از انگلیسیها خوشش می آید. ما همه طرفدار انگلیسیها هستیم. ما باهم خوب بودیم، نه؟ ما هم مثل شما ماهیگیر و دریانورد هستیم و چه در جنگ و چه در صلح برای يك چیز می جنگیم. » گفتم: « خیلی لطف دارید. »

« خواهش می کنم. همه چیز آماده است. برویم مشروب بخوریم. ما همیشه قبل از غذا مشروب می خوریم. خانم گانسر از بوی گوشت ماهی خوشش نمی آید، ها؟ اما اینها بوی پول می دهد. این نهنک ۷۳ فوت است و حدود ۷۰ تن وزن دارد. زنم می گوید بوی لباس نومی دهد زیرا هر وقت من يك نهنك ۷۰ فوتی می گیرم وعده يك لباس نو به او می دهم. برویم کمی مشروب بخوریم. »

مارا به دفتر برد. يك اتاق كوچك نیز پشت اتاق دفتر بود. جیل داشت می خندید. مارا به اتاق مبله هدایت کردند و هنگامی که آقای کیلاند برای ما كنيك می ریخت، زنش هم وارد شد. زنی بشاش و خندمرو بود. کیلاند مارا معرفی کرد ولی جیل به آنها گفت که او زن من نیست. به شوهرش گفت: « آلبرت، این نهنك را که گرفتی چقدر

طول داشت؟» خندان مثل بچه‌ها جواب داد: «هفتاد و سه فوت، مارتا.»
« هفتاد و سه فوت! ببین این کت را آن دفعه که آن نهنک هفتاد

فوتی را گرفت بمن داد. حالا به سلامتی شما می‌خوریم.»
همه باهم نوشیدیم. در باز شد و مرد کوتاه قدی وارد شد.
خانم کیلاند گفت: «ایشان آقای سوند هستند. آقای سوند بفرمایید
مشروب میل کنید. بفرمایید انگلیسی‌ها را ببینید.»

او مردی خشن بود و به نظر می‌رسید از مشروب خوشش نمی‌آید.
به نظر می‌آمد که انگلیسی هم می‌داند. وقتی کنارم ایستاد پرسیدم:
«توی این ایستگاه چه می‌کنید؟» خانم کیلاند جواب داد: «آقای سوند
توی این ایستگاه کار نمی‌کنند. ایشان برای آلبرت کار می‌کنند.»
پرسیدم: «پس چه کار می‌کنید؟»

گفت: «من غواص هستم.» با تعجب گفتم: «غواص؟»
«بله.» به چشمان دیک نگاه کردم و پرسیدم: «برای ایستگاه
غواصی می‌کنید؟»

«بله.» پرسیدم: «برای چه مقصودی غواصی می‌کنید؟»
«موتور هواپیما. یکی از هواپیماهای جریها (آلمانیها) نزدیک
ایستگاه توی دریا افتاد. می‌خواهم موتورها را بیرون بیاورم.»
گفتم: «پس این قایقها مال شما بود که امروز صبح بیرون جزیره
دیدیم. یک کشتی غواصی و یک قایق کوچک ماهیگیری؟» گفت: «بله،
صحیح است.» پرسیدم: «پس کشتی شما حالا کجاست؟»
«گشتی را کناردهانه بسته‌ایم.» پرسیدم: «آن قایق ماهیگیری
چطور؟»

چشمان خاکستری‌اش را از روی لیوان مشروب بر من دوخت و
گفت: «همکارم برای کاری به بوواگن رفت.»

فصل پنجم

غواص را فراموش نکن



من به این غواص که مشروب می نوشید نگاه کردم و حس کردم چیزی را پنهان می کند. بقیه نیز همین عقیده را داشتند. اونیز به نوبه خود سخت بهما وبعد به رئیس ایستگاه نگاه کرد. جیل بازویم را گرفت و گفت: « بیل، تو فکر می کنی که ممکن است امروز صبح او شرودر را از آب گرفته باشد؟ » صدایش خشك و باهیجان آمیخته بود. جواب دادم: « نمی دانم، ممکن است. توجه فکر می کنی؟ »

« من حس می کنم - » مردد ماند وبعد به من نگاه کرد: « بیل، من امروز صبح خودم را کلاملا نزدیک به او حس می کردم - بی اندازه و به طور شکفت انگیزی نزدیک حس می کردم. مثل این که - نمی دانم. فقط حس کردم به او نزدیک شده ام. » پرسیدم: « به فارنل؟ » سرش را تکان داد. بعد به آن غواص سیاه مو نگاه کردم که سریع باکیلاند حرف می زد. من از لحن صحبتش دریافتم که راجع به عمق آب و دستگاه برش او کسی آستیلن صحبت می کند و آهسته به جیل گفتم: « یارو عصبانی است. هر وقت فرصت شد او را تنها گیر می آورم و سعی می کنم چیزی از او

بفهم .»

تا نزدیک نهار نتوانستم او را تنها گیر بیاورم و بعد از نهار هم ماجرای رخ داد که برهیجان من افزود. غذا را در اتاق دراز و سقف کوتاهی که کنار آشپزخانه واقع شده بود آماده کردند. دریچه اتاق روبه دریا باز می شد نهار عبارت بود از کباب گوشت نهنگ با گوجه فرنگی و سیب زمینی و مقدار زیادی ماهی کنسرو شده. ماهی آزاد، دودی، ترشی نوعی ماهی کود، گوشت فشاری نهنگ و چند نوع گوشت دیگر، شیر و نوعی آبجو نروژی هم بود. ناخدا لوواس و ناخدا نوردال ناخدای کشتی هوال توهم حاضر بودند. صحبت بیشتر راجع به نهنگ دور می زد. سوند نگاهش را فقط به بشقابش دوخته بود و هیچ حرف نمی زد و بعضی اوقات غذا می خواست. اگر دیک گذاشته بودهم من چیزهایی می توانستم از او بفهمم و هم لوواس از این جریان بیرون می ماند. دیک از او پرسید: « انگلیسی را با این لهجه خوب کلگنی (لهجه شمال شرق لندن) از کجا آموخته اید ؟ » در پاسخ گفت که مادرش اهل لندن بود و زبان نروژی را هرگز خوب یاد نگرفت و از همان روز نخست مادرش به زبان انگلیسی با او حرف می زد. دیک پرسید: « اینها که امروز صبح باشما کار می کردند کی بودند؟ » جواب داد که یکی از ماهیگیرها و شریکش بوده است. لوواس هم وارد صحبت شد، و از او پرسید: « چه صید می کنید؟ » نروژی نیش را باز کرد و گفت: « موتور هواپیما، کاپیتان لوواس. من غواصم، دیروز شروع کردم. »

کیلاند چنین شرح داد: « او می خواهد موتور هواپیمای یونکرس ۸۸ / ۱ که پایین جزیره سکارو^۱ سقوط کرده است از آب بیرون بیاورد. » لوواس پرسید: « پایین جزیره سکارو؟ » از علاقه ناگهانی

یخ کبود

لوواس یکه خوردم. من هم دنباله صحبت را که گرم شده بود گرفتم و از بیرون کشیدن آهن پاره ها در لنگرگاه لندن تعریف کردم. «لوواس از خوردن دست برداشت و از غواص پرسید: «آقای سوند، شما امروز صبح غواصی می کردید؟» من به صحبت دادم. اطرافم همه ساکت بودند. سوند نگاهی خائفانه به لوواس انداخت و بعد به بشقابش نگاه کرد و با عصبانیت با کارد و چنگالش ور رفت. گفت: «بله. زیر آب رفتم که موتورهارا معاینه کنم. اگر عیبی نداشته باشند آنوقت همکارم را به بوواگن می فرستم تا دستگاه برش استیلن بیاورد.»

لوواس چون شاهین بر او تاخت و گفت: «به بوواگن؟» جواب داد: «بله.» لوواس پرسید: «باکی کار می کنی؟» سوند جواب داد: «پیر ستوریوهان. باهم شریک هستیم. قایق و لوازم مال هردوی ماست.»

«آن مرد ماهیگیر چطور؟» جواب داد: «او اهل همین جاها است، اسمش اینارساندون اهل نوردهانگر است.» لوواس باز پرسید: «امروز چه وقت دست از کار کشیدید؟»

سوند اول به من و بعد به لوواس نگاه کرد. لیوانش را برداشت و یک جرعه آبجو قورت داد. من روی میز خم شدم و گفتم: «ممکن است راجع به این موتورها بازهم برایم تعریف کنید. حتماً این موتورها تا حالا زنگ زده است.» سوند با آسودگی آشکاری موضوع را دنبال کرد و گفت: «نه، عیبی نکرده اند. فلز زیر آب زنگ نمی زند. آب و هوا به هم آن را می پوشانند. کشتی وقتی هوادید زنگ می زند. اما یک کشتی را توی دریا غرق کن و بعد برو او را ببین - هیچ عیبی پیدا نکرده است.» لوواس باز پرسید: «آقای سوند، امروز صبح شما پایین جزیره سکارو بودید؟» او بلافاصله جواب داد: «اوه، نمی دانم. یک ساعت - شاید دو ساعت. چرا؟ لوواس مصرانه پرسید: «چه ساعتی کار را شروع کردید؟»

جواب داد: « نمی‌دانم، حدود هشت. »

« پس تا ساعت ده هم آن‌طرفها بودید؟ »

« نمی‌توانم بگویم تا چه ساعتی آنجا بودیم. از شریکم بی‌رس

که ساعت دارد. »

« چه وقت برمی‌گردد؟ » جواب داد: « نمی‌دانم، بسته به این

است که چه وقت بتواند دستگاه برش را بخرد. شاید مجبور باشد به برگن

برود. » لوواس به طرف سوند خم شد و پرسید: « وقتی ما داشتیم عقب

شرودر می‌گشتیم شما هم پایین جزیره سکارو بودید؟ »

« این اسم همان مردی است که خودش را از کشتی هوال تی به دریا

انداخت؟ »

« بله. »

« ما آنجا نبودیم، چیزی هم ندیدیم. » خانم کیلاند به بازوی

لوواس زد و گفت: « کاپیتان لوواس مطمئن باشید اگر آقای سوند آنجا

بودند بلافاصله می‌گفتند. »

لوواس هیچ نگفت و به سوند خیره شد. سکوت آزار دهنده

می‌نمود. خانم کیلاند گفت: « خیلی وحشتناک است این اولین نفری

است که ما در بوواگن هوال ازدست داده‌ایم. آن‌هم زیاد نزدیک ایستگاه

ممکن نیست. »

من از کیلاند پرسیدم: « این اولین نفری است که شما ازدست

داده‌اید؟ » سرش را تکان داد و گفت: « می‌دانی، تصادفات رخ می‌دهد.

بعضی از افراد دست‌هایشان را با کارد نهنک کشی می‌برند. يك وقت هم

يك نفر پایش را جرثقیل درید. جز این تصادفی توی کارخانه رخ نداده

است. روی کشتی تاحالا تصادفی نداشته‌ایم، این اولین تصادف است. »

من به لوواس نگاه کردم و گفتم: « ناخدا لوواس این برای

شما تازگی ندارد، بله؟ » چشمانش برافروخته شد و پرسید: « مقصودتان

بیخ کبود

از این حرف چیست؟ « گفتم، « به خاطر دارم که شما یک وقت یک نفر را کشته اید. »

« کی به شما گفت؟ »

« یک نفر به اسم داهلر. » چشمانش را تنگ کرد و گفت، « داهلر. او درباره من چه گفت؟ »

« فقط گفت که ترا از کشتی ماهیگیری به خاطر کشتن یک نفر بیرون کردند. »

« دروغ است. »

« شاید. پس راجع به مرگ شرودر به پلیس چه می گویی؟ »
« چه می گویم؟ شرودر خودش را به دریا انداخت. » من گفتم،
« پس شهادت من چطور؟ »

خانم کیلاند گفت، « اما این مرد خودش را از کشتی به دریا انداخت. درست است؟ همه می گویند خودش را توی آب انداخته است. شما و ناخدا لوواس هر دو داشتید دنبالش می گشتید. »

گفتم، « این مرد نومید شده بود و به همین علت خودش را به دریا انداخت. من نمی دانم چه بر سر او آورده بودید آقای ناخدا لوواس؟
اورا هم مثل همان یک نفر تهدید کرده بودید؟ »

لوواس صندلی اش را به کنار زد و برخاست. از فرط خشم سرخ شده بود. گفت، « من اینجا نمی ایستم که به من توهین شود. شما اینجا مهمان هستید. اگر نبودید تلافی می کردم. من به کشتی برمی گردم و شما هم مواظب خودتان باشید، آقای گانسر. این صحبت خطرناکی است. » بعد با خانم کیلاند به زبان نروژی خدا حافظی کرد. من زیاده روی کرده بودم ولی لازم بود توجه او را از سوند برگردانم. کیلاند که به من نگاه می کرد پرسید، « ممکن است بفرمایید توی هوال تی چه خبر بود؟ » ماوقع را برایش شرح دادم و بعد او گفت،

« شما و یورگن سن به يك دليل بهرودر علاقمند بودید، ها؟ » من سرم را تکان دادم. من پرسیدم، « آیا ممکن است درمورد مرگ این مرد تحقیقاتی به عمل بیاید؟ » گفت، « نه، فکر نمی‌کنم. »

« اما مطمئناً... » دستش را بلند کرد و حرفم را برید و گفت، « شما نمی‌دانید که آقای یورگن سن شخص نیرومند و با نفوذی است. ما هم مثل شما هستیم، جدی، شریف و مطیع قانون. ولی اگر موضوعی از نظر سیاسی مهم باشد آن وقت - بهتراست کار را به کاردان بسپاریم. بفرمایید برویم قهوه بنوشیم و این موضوع را هم فراموش کنیم، ها؟ »

توی اتاق نشیمن کیلاند قهوه نوشیدیم. سوند کنار آقای کیلاند نشسته بود. فرصتی به دست نیاوردم که با او تنها بنشینم. کیلاند اصرار می‌کرد ایستگاه را به ما نشان بدهد. ما را به اتاق دیگر بخار برد. در آنجا استخوانهای بزرگی دیده می‌شد که بخار گوشتهای روی آنها را برداشته بود، به قسمت اصلی کارخانه رفتیم و در آنجا بشکه‌های بزرگی دیدیم که مثل بخاریهای شکم‌گنده کنار هم صف داده بودند. جویهای زیادی در اطراف بود که چربی مذاب نهنگ را به تانکهای بزرگ می‌برد و از آنجا به محلی دیگر می‌رفت و سرد می‌شد. این روغن برای صابون‌پزی و شمع‌سازی و غیره به همه نقاط دنیا صادر می‌شد. سعی می‌کردم خودم را به این دستگاه علاقمند نشان دهم ولی دلم شور می‌زد که بر لوواس پیش‌دستی کرده و سوند را تنها گیربیاورم. يك بشکه بزرگ به ما نشان داد و دو کارگر لخت که کثافات را از يك در بیرون می‌بردند. به قسمتی رسیدیم که استخوانهای خون‌آلود را از کارخانه خارج می‌کردند. کیلاند که متوجه حیرت ما شده بود گفت، « ما وقتمان را به هدر نمی‌دهیم، ها؟ ما چهل کارگر داریم و روزی سه نهنگ می‌توانیم قطعه قطعه کنیم. » کورتیس گفت، « روزی سه نهنگ؟ شما فقط سه کشتی ماهیگیری دارید. »

«نه، در این فصل که نه. اما بعد نهنکها به طرف جنوب می آیند. در سپتامبر پایین جزیره آنها را صید می کنیم و اغلب هر روز این سه کشتی برای ما نهنک می آورند. کار مشکلی است، ولی برای ما اهمیت ندارد، چون این کار برای همه پول می آورد.» از آن قسمت هم گذشتیم و به سایه بان بسته بندی رسیدیم. کشتی هوال تو ایستاده بود ولی از هوال تی ناخدا لوواس خبری نبود. از کیلاند پرسیدم که کشتی ناخدا لوواس کجاست. سر پر گرداند و در حالیکه تکه گوشت بزرگی در دست گرفته بود با تعجب گفت: «هوال تی؟ باید همین جا باشد.» پرسیدم: «نیست، ممکن است برای صید نهنک رفته باشد؟» جواب داد: «نه. باید آب و سوخت بردارد. شاید به بوواگن رفته باشد. در آنجا یک معشوقه دارد و معاونش هم زنش در سکایرگارد شوتلت^۱ است. افرادش هر یک معشوقه ای در آنجا دارند. کشتی هوال فم خبر می داد که وضع نورسکهاوت خوب نیست. به این گوشت نگاه کنید، آقای گانسر! این گوشت را برای رستورانهای برگن یانیو کاسل انتخاب کرده اند. گوشتهای بد را به روباه ها می دهیم. ما خیلی روباه داریم. خوب، حالا برویم منزل، جای بنوشیم و زنم اصرار دارد که مشروب را با جای بنوشیم.»

من عجله داشتم برگردم. می خواستم سوند را ببینم. خانم کیلاند به پیشواز ما آمد و گفت: «آلبرت همه جا را به شما نشان داد؟» بعد به جیل گفت: «دخترک بیچاره، شما باید خیلی دل و جرأت داشته باشید، گوشتها بوی بدی می دهد. گوشتها را دیدی؟ به خوبی گوشت گاو کشور شما هست؟»

جیل گفت: «خیلی خوب است.» من پرسیدم: «غواص کجارت؟»

خانم کیلاند گفت : «آقای سوند؛ خیلی عجیب است ، از آن وقت تا حالا او را ندیده‌ام .»

کیلاند گفت: «شاید به‌بوواگن رفته تا در خرید اسباب به‌شریکش کمک کند .» زنش گفت: «بله . درست است . حتماً برای همین کار رفته است . چرا؟ کارش داشتید؟» جواب داد: «بله . می - می‌خواستم راجع به کار غواصی چیزهایی از شما پرسیم . ببخشید ، من می‌روم ببینم می‌توانم او را این نزدیکیها پیدا کنم یا نه .»

به‌کورتیس باسر علامت داد و او هم به دنبالم راه افتاد . وقتی در را پشت سرمان بستم گفت: «حتماً به‌بوواگن رفته است بدون لوواس .» من گفتم: «شاید اول او ، ولوواس هم بعد به‌دنبالش رفته است . برویم ببینیم توی ایستگاه نیست .» کورتیس که زبان نروژی را اندکی در دوره سربازی یاد گرفته بود از همه سؤال می‌کرد . نوکر خانه تنها کسی بود که سوند را آن‌روز دیده بود . او را دیده بود که از پشت ایستگاه به‌طرف دریا می‌رفت ما هم به‌همان طرف رفتیم . ما به‌قسمت برش رسیدیم و از روی يك پل گذشتیم ، از آنجا کلیسای بوواگن پدیدار بود و کمی آن‌طرف‌تر قایقی پارویی به‌سنگی بسته شده بود که مینیاتوری از قایقهای قدیمی وایکینگها بود . دنباله طنابی روی آب چرب دریا دیده می‌شد . کورتیس گفت : «شاید يك قایق دیگر هم در اینجا بسته بودند و حالا با آن به‌بوواگن رفته‌اند یا شاید پیاده رفته‌اند ، راه چندان دوری نیست و می‌توانند پیاده بروند .» من گفتم: «راه دور است . خانه‌هایشان بایستی این‌طرف باشد بیا ، بادیوانیر به‌آنجا می‌رویم .» برگشتیم و در بین راه به‌چند کارگر که به‌خانه می‌رفتند برخورد کردیم . ما را که دیدند لبخند زدند و سلام کردند . کورتیس بایکی دوفرفز از آنها حرف زد . گفتند که بوواگن تا اینجا يك ساعت راه است . به‌خانه کیلاند برگشتیم و بعد از صرف چای و مشروب به‌سوی کشتی رفتیم . جیل گفت: «اگر سوند را در بوواگن

پیدا نکنیم باید به نوردهنگر برویم.» پرسیدم: «به کلبه اینارساندون؟» سرش را تکان داد و گفت: «ازبوواگن يك راه هست که به نوردهنگر می رود.»

همان طور که در محوطه ایستگاه راه می رفتیم صدای سوت يك کشتی بلند شد. يك بار دیگر صدای سوت بلند شد و بعد کورتیس دوان دوان به سوی ما آمد و گفت: «لوواس. دارد می آید.» آفتاب سایه کشتی هوال توراً روی اسکله انداخته بود. در کانال بین جزیره ها يك کشتی دیگر حرکت می کرد. کشتی وارد لنکرگاه شد و اسم آن که روی پل فرماندهی نوشته شده بود در نور طلایی آفتاب درخشید - هوال ۱۰۰. من به همراهانم گفتم: «برویم آنها نباید بفهمند که ما به این موضوع علاقمندیم.» از روی اسکله وازکنار کشتی هوال ۲ که افرادش روی عرشه ایستاده و به آمدن لوواس نگاه می کردند گنشتیم و به کشتی خودمان رسیدیم و از پله ها بالا رفتیم. داهلر تنها توی سالن نشسته بود. از او پرسیدم: «کلتر و ویلسون کجا هستند؟» جواب داد: «رفته اند به هوال تو نگاه کنند و شاید کمی مشروب هم بخورند. خوشحالم که برگشتید. خیلی ناراحت بودم. دلم نمی خواست به کارخانه بیایم. مشروب بخورید.» شیشه مشروب را روی سرمیز شکست و گفت: «من دلم نمی خواهد به کارخانه بیایم. چرا مرا به اینجا آوردید؟ می خواستید مرا شکنجه بدهید؟ خیال کردید من خوشحالم که به اینجا آمده ام - و توی کشتی لعنتی شما زندانی شده ام و می فهمید که اگر بیایم و روی عرشه بایستم کارخانه را، کارخانه خودم را می بینم؟ داشتم به کشتیهایم و به یورگن سن فکر می کردم. فکر کردن خوب نیست، اگر شما جای من بودید چمی کردید؟ خدا نیست، عدالت نیست. من دو جنگ را در عمرم دیده ام. خوبیها نابود شده اند و پستیها مانده اند. عدالت نیست، اما من خودم عدالت را اجرا می کنم. با اسلحه خودشان با آنها می جنگم شنیدید؟»

جیل پیشرفت و دستش را در دست گرفت و گفت : « مامی فهمیم آقای داهلر . بنشین . ماهمه با شما مشروب می خوریم . » شیشه را بر- داشت و خندان گفت : « آقای داهلر ، شما که چیزی برای ما باقی نگذاشته اید . »

گفت : « نه . » دستش را روی صورتش کشید . خیلی درمانده به نظر می رسید . آهسته گفت : « مشروب زیاد خوردم . » بعد ناگهان برافروخته شد و گفت : « نمی گذارم هر چه یورگن سن دلش خواست بکند . پدرم این کارخانه را تأسیس کرد . آن وقتها خیلی کوچک بود . من آن را توسعه دادم . موقع مرگ پدرم ما پنج کشتی داشتیم ولی موقع تجاوز آلمانها به نروژ ما چهارده کشتی و چهار تانکر داشتیم ، بیست و سه هزار تن . همه نابود شد . همه از بین رفت ، فهمیدید؟ » به دیک گفتم برود چند لیوان از اتاق نقشه کشی بیاورد و وقتی که در را باز کرد صدای فرمان ناخدایان به زبان نروژی شنیدیم و کشتی عقب می زد . جیل پرسید که چه خیالی داریم آیا به بوواگن می رویم یا نه . من مردد مانده بودم . داهلر برخاست و گفت : « مشروب بخور . همه باید با من مشروب بخورید ، همه به پاس مرگ یورگن سن . » بیل شتابان آمد و گفت : « بیل ، لوواس دارد به کشتی ما می آید . » به جیل گفتم : « داهلر را به اتاقش ببر . کورتیس ، در را رویش قفل کن . او نباید لوواس را ببیند . » صدای لوواس بلند شد : « آقای گانسر ، آقای گانسر . کسی اینجا نیست؟ » جیل و کورتیس داهلر را بردند و من جواب دادم : « بله ؛ کسی به من کار دارد؟ » پاسخ داد : « ناخدا لوواس ، اجازه می دهید بیایم؟ » پرسیدم : « چه می خواهید ناخدا لوواس؟ » جواب داد : « با شما کار دارم . »

به سالن نگاه کردم . کورتیس تازه داشت در اتاق داهلر را قفل می کرد . گفتم : « خیلی خوب بفرمایید پایین . » یک لحظه بعد هیکل تنومند لوواس از راهرو گذشت و گفت : « اوه پارتی راه انداخته بودید ، ها؟ من

بخ کبود

بدم نمی آید يك لیوان مشروب بخورم. «پرسیدم: «ویسکی می خورید؟»
جواب داد: «بله، ویسکی» لیوانها را به سلامتی گویان خالی کردیم.
از ویسکی تعریف کرد و من يك لیوان دیگر برای او پر کردم و پرسیدم:
«بامن چه کار داشتید؟»

خندید و گفت: «خیال می کنید که من باید عصبانی باشم؟ من
تندخو هستم آقای گانسر. هم زود عصبانی و هم خیلی زود آرام
می شوم. آقای گانسر ممکن است تنها با هم حرف بزنیم؟» محکم گفتم:
«لازم نیست.»

شانه اش را تکان داد و گفت: «هر طور شما می خواهید.» در سر
جایش تکان خورد و گفت: «من به بوواگن رفته بودم و از آنجا هم به نورد
هنکر.» سیکاری کوتاه از جیبش بیرون آورد و روشن کرد. ادامه داد:
«اینارساندون نه درنورد هنکر بود و نه در بوواگن. پیرستوریوهان هم
نبود. هر دو نبودند. آقای سوند دروغ می گوید.» لبخند زد ولی
چشمانش همان طور مترصد بودند و نمی خندیدند. «اما من فکر می کنم
شما می دانید، آقای گانسر.»

گفتم: «خب.» به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت: «شما و
دوستانتان به آن مرد - شرودر - علاقه مندید؟ شما هم مثل من معتقدید
که غواصان او را نجات داده اند. او هنوز زنده است. در این صورت
می شود رد پایش را گرفت. آقای گانسر - شما از طرف يك شرکت فلز
کار بزرگ انگلیسی به اینجا آمده اید. شما نیامده اید که فقط راجع به
مرگ کسی که حتی کارمند شرکت شما هم نبوده است، تحقیق کنید.
فارنل متخصص فلزات بود. شاید شرودر او را کشته باشد.» باز لبخند زد
گویي حرفی خنده آور شنیده است. «شاید خودکشی کرده باشد.
اما آن مرد که از کشتی من فرار کرد، چند تکه سنگ معدن برایم جا
گذاشته است. اگر من آنها را به یورگن سن نشان بدهم آنها را برمی -

دارد و بلافاصله به برگن می رود. من آدم ابلهی نیستم و ارزش چیزها را هم می دانم. اگر آنها را به آقای یورگن سن نشان بدهم چشمانش مثل نورافکن کشتی من برق می زند و تهییج می شود. فکر می کنم که این سنگها باید نمونه فلز باشند. این طور نیست؟» گفتم، «بله. شما حق دارید هر طور که می خواهید قضاوت کنید، ناخدا لوواس.»

خندید و با دست به زانویش زد، «قضاوت خودم! خیلی خوب. خیلی هوشیار و سیاستمآب هستید. موضوع را لطفاً کش ندهید، بگویید ببینم، درست می گویم یا نه؟»

جواب دادم، «هر طور دلتان می خواهد فکر کنید.» باز تبسم کرد و گفت، «که این طور! آقای گانسر، گوش کنید. شما می فهمید که این فلز چیست. اما آقای یورگن سن هنوز نمی داند. تافردا خواهد فهمید. من فکرها را کرده ام. اما شما جای آنرا می فهمید و به همین علت هم به اینجا آمده اید. حالا من چیزی می دانم که شما نمی دانید.» پرسیدم، «آن چیست؟» خندید و گفت، «این را نمی گویم، همان طور که شما هم اسرار این فلز را فاش نمی کنید. اما شاید بتوانیم با هم کنار بیاییم، ها؟ ما می توانیم به هم کمک کنیم. شما آدم زرنگی هستید و یورگن سن آدم احمقی است. اوسنگهارا از من می گیرد و پول به من نمی دهد. او فقط تهدید می کند. من می توانستم به او کمک کنم، اما نکردم. او آقای رئیس است. من باید فقط ناخدایی کنم. شما آدم زرنگی هستید. ما می توانیم با هم کار کنیم و این شخص را پیدا کنیم.» پرسیدم، «اورا چطور پیدا می کنی؟»

«اوه، من راهش را هم بلد هستم. من اورا پیدا می کنم. خب.

حالا چمی گوید؟»

من مردد مانده بودم. او آدم ابلهی نبود. اما او چه می دانست که من نمی دانستم؟ در شك و تردید بودم که در اتاق داهلر باز شد.

بخ کبود

داهلر بالحنی آرام و راضی گفت: «خوب، پس می‌خواهی به رئیس خودت ناروبزنی، ها؟» لوواس از سر جایش پرید و با خشم گفت: «آقای داهلر شما اینجا چه کار می‌کنید؟ این دیگر چه سیاستی است؟» داهلر به میز تکیه داد و گفت: «از دیدنم متعجب شدی؟ چرا تعجب کردی؟ من اجازه ندارم به کشور خودم بیایم؛ تو کی هستی که می‌گویی من باید به بوواگن هوال بیایم یا نه؟ جواب بده. توی جنگ چه می‌کردی، ها؟ به تو می‌گویم. با آلمانیها همکاری می‌کردی. تو دنبال پول بودی و برای آلمانیها کار می‌کردی. تو در یکی از کشتیهای آنها ناخدایی.»

لوواس غرید و حرفش را قطع کرد و گفت: «کافی است آقای داهلر. در نروژ همه می‌دانند که تو چگونه اسرار موتورهای دریایی را فروختی و از فینسه^۱ فرار کردی. وقتی که تو به انگلستان می‌گریختی من در گروه‌های مقاومت زیرزمینی به کشورم خدمت می‌کردم. اما من نیامدم که اینهارا به روی تو بیاورم آقای داهلر. من با آقای گانسترت کار دارم.»

به داهلر نگاه کردم. صورتش سفید شده بود و درمانده به نظر می‌آمد، اما نور عجیبی در چشمانش می‌درخشید. با لحن آرام‌تری گفت: «بله، متأسفم. خیلی تند حرف می‌زنم. ناراحت هستم. خب، که یورگن سن به شما پول نداده است؟ و شما هم پول را دوست دارید، ها. لوواس؟ کاش می‌دانستی که آن مرد از دانستن محل فلز چمی‌کند؛ لوواس من حالا به تو می‌گویم. یورگن سن با نمونه‌های سنگ به برگن رفته است. از آنجا به اوسلو پرواز می‌کند و فردا متخصصین او این سنگها را آزمایش می‌کنند و شاید در ظرف یکی دو روز از نتیجه باخبر شود. این را تو می‌دانی. حالا هم به اینجا آمدم بفهمی در این قضیه چه گیر

می‌آوری. درست نیست؟»

لوواس سرش را تکان داد. چشمانش را به داهلر دوخته بود، نور سرد و آزمندانه‌ای در چشمانش می‌درخشید. من گفتم: «آقای داهلر، ممکن است این موضوع را به من محول بفرمایید؟»

سرش را به یک طرف کج کرد و همان‌طور که به من نگاه می‌کرد آرام گفت: «نترسید. من می‌خواهم یک متفق برای شما، یعنی برای هردوی ما پیدا کنم، ناخدا لوواس، شما آن مردی را که از کشتی شما فرار کرد پیدا کنید. فقط همین یک کار، اما خیلی عجله کنید. اگر یورگن سن از موضوع این فلزها باخبر شود از هیچ کاری روگردان نیست.» لوواس تبسم کرد و گفت: «آقای داهلر، شما از آقای رئیس یورگن سن بدتان می‌آید، این‌طور نیست؟»

گفت: «پس باید او را دوست داشته باشم! اگر من -» حرفش را قطع کرد و با خود خندید. لوواس خندید و گفت: «خب، آقای گانسرت با هم کار می‌کنیم یا نه؟ چه پیشنهادی دارید؟»

من جواب دادم: «آقای ناخدا لوواس، فعلا که پیشنهادی ندارم. اما اگر شما بتوانید سرودر را پیدا کنید ممکن است باز هم با هم صحبت کنیم.» لوواس خندید و گفت: «فهمیدم. این کار یعنی همان که شما انگلیسیها آنرا سی.او.دی^۱ (پول در برابر تحویل جنس) می‌گویید.» بلند شد، «خیلی خوب آقای گانسرت. وقتی که آن مرد را گیر آوردم باز با هم صحبت می‌کنیم. آقای گانسرت، غواص را فراموش نکن.»

گفتم: «اوبه‌بوواگن رفته است.»

«بله. دربوواگن بود. با او حرف زدم. ویسکی خوبی بود، گرم کرد، آقای گانسرت.» رفت. صدای پای سنگینش را از روی عرشه

۱. (C.O.D. (CASH ON DELIVERY, م)

می‌شنیدیم. سالن بیوجوراو خالی به‌نظر می‌رسید. دیک پرسید: «راست می‌گفت که با سوند صحبت کرده‌است؟» من جواب ندادم. در فکر بودم که آیا من می‌توانم از وجود لوواس استفاده کنم یا نه. داهلر بلند شد و گفت: «من می‌روم روی عرشه کمی هوای آزاد بخورم. رنگ از صورتش پریده بود و لنگان از سالن خارج شد. من به‌گورتیس گفتم: «برو دنبالش. سعی کن ترا نبیند و مواظب باش صدمه نبیند. خیلی مست است و ممکن است توی دریا بیفتد.» جیل آه کشید و گفت: «بیچاره داهلر از زندگی هیچ سودی نبرد.» چند لحظه بعد کورتیس برگشت، از او پرسیدم: «حال داهلر خوب است؟»

«حالش خوب نیست و ممکن است به‌کشتی هوال‌تی برود.» پرسیدم: «هوال‌تی؟»

گفت: «بله. مستقیم به‌دیدن لوواس رفت. این کار یعنی چه، ناخدا؟»

به‌صندلی تکیه زدم و در فکر فرو رفتم، دیک گفت: «شاید از لوواس مدرک‌هایی داشته باشد. لوواس همیشه به‌صید نهنگ مشغول نبوده است.» من جواب دادم: «یورگن سن بیشتر از داهلر علیه او مدرک دارد. وقتی برگشت با او صحبت می‌کنیم.» یک ساعت بعد داهلر برگشت، کمالاً مست بود و او را توی رختخوابش خوابانیدیم. از بس عرق خورده بود، تا یکی دو ساعت دیگر نمی‌شد با او حرف زد. کورتیس گفت: «ما باید سوند را ببینیم.» گفتم: «اوتنها کسی است که از محل شرودر اطلاع دارد.» جیل پرسید: «شما فکر می‌کنید به‌ناخدا لوواس گفته باشد؟» جواب دادم: «نه. فکر نمی‌کنم. اگر لوواس می‌فهمید. رفتارش عوض می‌شد. لوواس چیزهایی می‌داند، اما از محل شرودر اطلاع ندارد.» کورتیس لیوانش را پر کرد و گفت: «از وضع چنین پیدا است که ما می‌توانیم سوند را به‌حرف بیاوریم.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «در

بوواگن هیچ چیز به لوواس نمی‌گوید او حالا آسوده توی ده نشسته‌است. وقتی برگشت - « مکث کرد، بهمن نگاه کرد و لیوانش را برداشت و بعد گفت: « لوواس بعد از این بگو مگویی که با داهلر کرد، از هیچ کاری روگردان نیست. سوند را پیدا می‌کند و حقیقت را از او بیرون می‌کشد. « من هم به همین فکر بودم. ناگهان تصمیم گرفتم. سیکار برداشتم و قوطی سیکاری را به همه تعارف کردم. گفتم، «یک ساعت دیگر آب کاملاً بالا می‌آید و این یعنی این که جریان آب پشت ایستگاه صید نهنک آرام خواهد شد. ما از اسکله جدامی شویم، شراع را بالامی‌کشیم تا خیال کنند که به فیاترلاند می‌رویم. بعد که از جزیره خارج شدیم به طرف پشت کارخانه برمی‌گردیم. همانجا به انتظار آمدن سوند توقف می‌کنیم. »

کورتیس گفت: «شماروی سوند که به بوواگن رفته قمار می‌کنید.» گفتم: «من مطمئن هستم که بعد از ظهر ما دو قایق توی مدخل دیدیم. آن طنابی که توی آب افتاده بود - « کورتیس گفت: «موافقم، اما ممکن است که لوواس هم همین کار را بکند.» گفتم: «احتمال دارد.» نیش را باز کرد.

من گفتم: «خوب. دیک. برو به ویلسن و کلتر بگو بیایند. از اینجا آنها را صدا کن. بگو می‌خواهیم حرکت کنیم. می‌خواهیم لوواس هم بفهمد. فهمیدی؟ بعد موتور را روشن کن. کورتیس، شما هم به محل کیلاند بروید و نوکر یا منشی کیلاند را ببینید. ببین دو قایق توی مدخل هستند یا نه و ببین سوند برگشته یا نه.»

وقتی آنها آمدند به جیل گفتم: «همین که سوند را گیر آوردیم به طرف فیاترلاند حرکت می‌کنیم.»

آن دختر بهمن نگاه کرد و گفت: «خیلی خوشحال می‌شوم اگر این ماجرا تمام شود.» توی فکر فرو رفته بود و من نمی‌دانستم

بیخ کبود

به چه می اندیشد . بعد ناگهان گفت ، « پس باید اورا بنزدیم، این طور نیست ؟ »

من گفتم: «سوند را؛ بله، باید بگوییم می خواهیم اورا از شر لوواس حفظ کنیم. ناراحت نباش. من مسئولیت همه این کارها را قبول می کنم.» جواب داد: «من ناراحت نیستم. فکر می کردم او چه کمکی می تواند به شما بکند» صدایی از روی اسکله بلند شد، دیک به کارگران دستور می داد، یک لحظه بعد موتور روشن شد. آفتاب غروب کرده بود، ساختمان کارخانه در سایه تیره شب روی بارانداها سیاهی می زد. دیک گفت: «لوواس خوب شنید. از توی پل فرماندهی بهما نگاه می کند.» به سینه برافراشته هوال تی نگاه کردم. لوواس آنجا ایستاده بود. دیک به شانام زد و کورتیس را بهمن نشان داد. کورتیس گفت ، «جدا داری قمار می کنی. با یکی از متخصصین برق توی کارخانه نوکرکیلاند حرف زدم. می گفت بعد از ظهو سوند را در تقاطع دیده. هنوز برنگشته .» پرسیدم: «ممکن است برگردد؟»

«بله. همه اسباب هایش را اینجا گذاشته. به علاوه در بوواگن آشنایی ندارد. یارو برقی می گفت دلیلی ندارد که شب آنجا بماند. « بهویلسون نگاه کردم و گفتم ، «طناب جلو و عقب را باز کن. دیک . تو و کورتیس شراع اصلی را از کیسه در بیاورید و ببرید روی عرشه باز کنید .» گوشی فرماندهی را برداشتم و دستور دادم: «نیم سرعت به جلو.» همین که از کنار هوال تی گذشتیم، لوواس ، که روی نرده خم شده بود، گفت: «کجامی روید، آقای گانسر؟» جواب دادم: «به فیایر لاند؛ اگر بهمن کاری داشتی بیا آنجا. دستش را بلند کرد و گفت: «خیلی خوب، خدا حافظ.»

بادبان اصلی را از کیسه در آورده بودند و به دیرك می بستند. وقتی که سایه تیره کشتی ماهیگیری در تاریکی پشت سرما فرورفت،

جرثقیل حرکت کرد و يك لحظه بعد شراع درباد تكان خورد. چراغ‌های دو کشتی ماهیگیری مثل چراغ يك دهکده از پشت سر ما چشمك می‌زدند. وقتی که به‌راهی که به تقاطع منتهی می‌شد رسیدیم، شراع را پایین کشیدیم. شدت جریان آب کم شده بود. کشتی را به وسیله طناب به سنگ‌های ساحلی بستم. در ساحل پیاده شدیم و به بررسی جاده‌ای که به پل منتهی می‌شد پرداختیم. به پل رسیدیم و همان‌جا ایستادیم و به صدای آب گوش دادیم. جیل گفت: «شاید او به اسکله برود.» کورتیس جواب داد: «فکر می‌کنم این کار را نکند.» من هم موافقت کردم و گفتم: «نه. او می‌خواهد لوواس او را نبیند.» ديك گفت: «و به همین علت ممکن است دو بوواگن بماند.» جواب دادم: «ممکن است. اما دلیلی ندارد که فکر کند لوواس تا این حد دخالت کند.» کورتیس خندید: «خنده آورا است که لوواس هم مثل ما فکر کند.» گفتم: «اگر این‌طور باشد احتمال دارد او را از ایستگاه بر باید.»

کورتیس گفت: «شاید، اما —» بازویم را گرفت و گفت: «این چیست؟»

گوش کردم. اما جز صدای آب زیر پل چیزی نمی‌شنیدم. «فکر کردم، صدایی شنیدم که کسی را از توی کارخانه صدای زنند. من گفتم: «شاید یکی از کارمندان باشد. هنوز زود است.»

چند لحظه دیگر ایستادیم و به صدای آب که به صخره‌های خورد گوش دادیم. بعد به کشتی برگشتیم و شام خوردیم و ویلسون و کارتر هم كشيک می‌دادند. کمی از ساعت یازده گذشته بود که ديك، کورتیس و من به ساحل رفتیم. لباس سیاه به تن و چکمه لاستیکی به پا داشتیم. ماه داشت بیرون می‌آمد. خودمان را پشت سنگ‌های کنار پل پنهان کردیم. هوا داشت سرد می‌شد. در زیر نور ماه پل و سیاهی تقاطع را می‌دیدیم. ناگهان صدای پارو زدن را از طرف چپ خودم شنیدم. ديك آهسته در

گوشم گفت: «شنیدی؟ دارد بهطرف تقاطع می‌آید.» سرم را تکان دادم. از طرف راستمان هم صدایی شنیدیم. صدای پارورا هنوز می‌شنیدیم و من بهجایی که خیال می‌کردم تقاطع است نگاه کردم صدای پارو زدن قطع شد. کمی بعد صدای چکمه‌ای را که از روی سنگها بهطرف ما می‌آمد شنیدیم. دیک درگوشم آهسته گفت: «خودش است.» همانوقت شبیح سیاه انسانی را دیدم که بهطرف پل می‌رفت. صدای پایش را که روی الوار پل می‌گذاشت شنیده می‌شد. به آن دونفری که همراه بودند گفتم: «همین که ازپل رد شد.» آماده شدم که بیرم و اورا دستگیرکنم. و درهمان لحظه دستوری بهزبان نروژی بلند شد. سوند ایستاد. مردد ماند، گویی فکر فرار داشت. آن صدا باز بلند شد. دوسایه ازپشت سنگها درطرف راست ما پیدا شد. در نور ماه لوواس را شناختم. یک تفنگ توی دستش بود و معاونش هالورسن هم با او بود. سوند داشت علت این کار را از او می‌پرسید. لوواس اورا ساکت کرد، یک نفر را بنام ماکس بیکر صدا زد و لوواس خندید. هردو مرد بهکنار سوند رسیدند و اورا بهطرف ایستگاه صید ماهی بردند، من صبر کردم تا سایه‌شان محو شد. بعد گفتم: «عجله کنید باید بین آنها و کشتی قرار بگیریم.» کورتیس آهسته درگوشم گفت: «کارخانه. آنجا تنها جایی است که می‌توانیم غافلگیرشان کنیم.»

بعد ما بهطرف راست حرکت کردیم و دور وسیعی زدیم و شروع کردیم بهدویدن و سعی می‌کردیم بین صخره‌ها بدویم. چکمه لاستیکی ما صدا نمی‌کرد. بهحصار سیمی دور کارخانه که برای جلوگیری ازورود گوسفندهای گرسنه جزیره کشیده بودند رسیدیم و ازدریکی از دروازه‌ها وارد شدیم. توی سایه یکی از ادارات ایستادم. آسمان روشنتر شده بود و سه هیکل سایه مانند را دیدم که بهسوی ما می‌آمدند. از آنجا گذشتیم و کنار اتاق دیگ بخار ایستادیم. من و دیک وارد اتاق تاریک و گرم

دیگ بخار شدیم و کورتیس توی راهرو مقابل ایستاد و علامتی برای شروع حمله نیز معین کردیم. صدای پایشان را از روی سنگها شنیدیم اما از در دروازه‌ای که ما آمده بودیم نیامدند. کورتیس از محل پنهانی‌اش خارج شد و در گوشم گفت، «یک دروازه دیگر هم هست. آنرا موقعی که باگیلاند می‌گشتیم دیدم و پشت کلرخانه واقع است. از آنجا راهی به قسمت بشکه‌های روغنی دارد.» من گفتم، «پس باید آنها را توی کلرخانه گیر بیندازیم. نباید بگذاریم به کشتی ماهیگیری برسند.»

ما از قسمت چرب آلودگوش ببری گذشتیم. توی کلرخانه تاریک بود. یک لامپ از آن دور می‌سوخت. من همان‌طور که پیش میرفتم به یک چیز بدبویی برخورد کردم. ضایعات بشکه‌ها بود. سکوت بر محل حکمفرما بود. صدای هیس هیس بخار توی گوشمان صدا می‌کرد و صدای آب‌را که از جویها می‌گنشت می‌شنیدیم.

کورتیس بازویم را گرفت، زیرا در زیر نور ماه آن در را که گفته بود دیده بود. چیزی با سرو صدا به زمین خورد و چند فحش به زبان نروژی شنیدیم. بعد نور چراغ دستی روی زمین افتاد. من به کورتیس گفتم، «شما لوواس را بگیرید. دیک توهم آن یکی دیگر را بگیر. من خودم هم مواظب سوند هستم.»

از پشت سر به آنها حمله کردیم. اگر دیک به چیزی پیش‌پا نزده بود خیلی آسان موفق می‌شدیم. بعد نور چراغ دستی متوجه ما شد. کورتیس را دیدم که شیرجه مانند حمله کرد. چراغ دستی روی زمین پرت شد. صدای بهم خوردن استخوان بگوش رسید و صدای مشت زدن‌ها را آشکار می‌شنیدیم. من صدا زدم سوند، عجله کن، کشتی پایین تقاطع منتظر شماست. صدای مارا شنید، چون دیدم با سرعت با آن هیکل کوتاه‌اش به سوی در خروجی دوید. دیک و کورتیس هم دیگر را صدا زدند، همه از در خارج شدیم و با قدرت تمام به طرف صخره‌ها دویدیم. سوند پیش‌روی

ما می‌دوید. ما فوری او را گرفتیم. صدای تیر از پشت سرمان بلند شد. به پشت سرم نگاه کردم سقف کلرخانه روشن شده بود. لوواس مارادنبال می‌کرد و همین طور که می‌دوید تیراندازی می‌کرد. از یک سربالایی بالا رفتیم و دکل کشتی خودمان را دیدیم. به سختی نفس می‌کشیدیم. وقتی از صخره‌ها به تقاطع رسیدیم موتور کشتی روشن شد. جیل دستش را به سوی ما تکان داد. ویلسون طناب لنگر کشتی را محکم در دست گرفته بود. همین‌که پا به عرشه کشتی گذاشتیم، گفتم: «عجله کنید برویم.» بلافاصله جریان آب مارا از کنار صخره‌ها جدا کرد و راه افتادیم. جیل بازویم را گرفت و گفت: «خدا را شکر می‌کنم که برگشتید، بیل. تیراندازی کردند؟» جواب دادم: «بله. لوواس تیراندازی کرد.» به کارتر گفتم با آخرین سرعت حرکت کند و خودم سکان را گرفتم. سوند آسوده بنظر می‌رسید. رنگ از رخسارش پریده بود. به کورتیس گفتم: «اورا ببر پایین و به جیل بگو به دستش نگاه کند. (دستش بریده بود) دیک، حالت خوب است؟» جواب داد: «عالی است.»

به عقب نگاه کردم یک نفر آمد و روی صخره‌هایی که کشتی را به آن بسته بودیم ایستاد. لوواس بود. لحظه‌ای ایستاد و به ما نگاه کرد و به سوی کلرخانه رفت. من گفتم: «دیک سکان را بگیر می‌خواهم با سوند صحبت کنم.» «ناخدا به کدام سمت می‌رویم؟»

جواب دادم: «سوگنه فیورد. به فیائثرلاند می‌رویم.»

فصل ششم

محل جسد



پیش از آنکه به دیدن سوند بروم به اتاق نقشه رفتم و مسیرمان را تعیین کردم. چون هوای اطراف سخت ابری شده بود، می‌خواستم تا مدخل سوگنه فیوود از برخورد با جزیره‌ها پرهیزکنم. دیک را صدا زدم و گفتم، «دفتر یادداشت روزانه بیرون است؟» گفت: «نه، آنرا لازم داری؟»

گفتم، «بله.» من از وضع جریان آب خوب با اطلاع نبودم. اما مسیری را انتخاب کرده بودیم با دو چراغ مشخص شده بود که بایستی به همان هامتکی باشیم. سرانجام مسیر را به او دادم و گفتم «ترتیب کشتیها را هم بعداً خواهم داد. وقتی از پلکان پایین رفتم صدای سوند را از سالن شنیدم که می‌گفت، خانم من چیزی نمی‌دانم.» جیل می‌گفت، «ببخشید، درد می‌کند؟ آقای سوند من دلم می‌خواهد به من کمک کنی.»

«خانم، هر کاری که از دستم بر بیاید می‌کنم.» من توی راهرو ایستادم چون صدای پایم را نشنیده بودند. جیل با قیافه‌ای مصمم رو به روی غواص نشسته بود و دست باندپیچی شده‌اش را در دست داشت. جیل

گفت: «کمک شما برای من زیاد ارزش دارد. مردی به نام ژرژ فارنل را در حدود یک ماه پیش توی یوستدال به قتل رسانده اند. او - من به او علاقمند بودم آقای سوند. من تا دیروز فکر می کردم اتفاقی بوده است. خیال می کردم تنها بوده است. بعد فهمیدم که یک نفر دیگر هم با او بوده است. اسم آن مرد شرودر بود - یک یهودی اطریشی که برای آلمانیهای نازی کار می کرد. به جای این که به مقامات مربوطه اطلاع دهد که فارنل مرده، به یوواگن هوال آمد، به عنوان کارگر نزد ناخدا لوواس استخدام شد و سعی کرد که به شتلند فرار کند. این همان مردی است که از کشتی هوال تی دیروز خودش را به دریا انداخت - همان مردی که شما او را از آب گرفتید.»

« نه، گوش کن، خانم. من از این قضیه هیچ اطلاعی ندارم. من غواصم و نمی خواهم خودم را توی این دردسرها بیندازم. » جیل آهسته گفت: « امشب شما توی دردسر افتادید، مگر نه؟ سرگرد رایت همه چیز را برای من تعریف کرد. اگر آقای گانسرت نبود تو حالا مرده بودی. تو هر چه می دانستی به ناخدا لوواس می گفتی و او تو را بعداً نابود می کرد. شما زندگی تان را مدیون آقای گانسرت و دو نفری که با او بودند - سرگرد رایت و آقای ایورارد^۱ هستید. این طور نیست؟ »

سوند جواب داد: « فکر می کنیم صحیح می گوید، خانم. اما من نمی خواهم توی دردسر بیفتم. شریکم هم بود. او و من توی جنگ باهم کار می کردیم و من تا حالا آزاری به کسی نرسانده ام. »

جیل آه کشید و گفت: « گوش کن، آقای سوند. هیچ کس به دردسر نمی افتد. ما فقط می خواهیم بدانیم که شرودر کجا رفته است ما می خواهیم او را پیدا کرده و با او صحبت کنیم. همین وبس. ما نمی -

خواهیم اورا تسلیم مقامات مربوطه بکنیم. خواهش می‌کنم. نمی‌خواهی
بهماکم کنی؟ « دست دیگرش را در دست گرفت و ادامه داد: «آقای
سوند. من ژرژ فارنل را دوست داشتم. می‌خواهم بفهمم چطور مرده.
حق دارم بفهمم. شرودر می‌تواند بهما کمک کند. خواهش می‌کنم -
کجا است؟ »

مرد غواص مردد ماند. صورت سبزه‌اش از فرط خستگی سفید
شده بود. دست سالمش را روی چشمش گذاشت و گفت: « نمی‌دانم. مثل
این که خواب و حشتناکی می‌بینم. من هیچ چیز به کسی نمی‌گویم. قبلاً باید
با شریکم صحبت کنم. من غواص هستم، بهترین غواص نروژ، اما او آدم
فهمیده‌ای است. از سال چهل تا حالا با او هستم. وقتی که آلمانها آمدند
ما در پیرویکها^۱ بودیم و بعد به کوهستانها رفتیم و جریها (آلمانها)
مارا تارومار کردند و ما به سوئدگریختیم و از آنجا به فنلاند و بعد به روسیه
و از راه سیبری به چین رفتیم. در هنگ کنگ کنسول انگلیس مارا به هند
و از هند به کلایه ساید فرستاد. من و پیر خیلی رنج کشیدیم. من
بی‌صلاح دیدم او هیچ کاری نمی‌کنم. او آدم بزرگی است، کتابهای کلاسیک
زیاد می‌خواند.

جیل پرسید: « بعد که به انگلستان رسیدید چه شد؟ »
« آنجا زیاد نماندیم، خانم. توی اسکاتلند تمرین نظامی کردیم
و بعد با چترنجات توی نروژ پیاده شدیم. کار خنده‌داری بود همه دنیا را
گشتیم تا به انگلیس برسیم، بعد آنها مارا دوباره پس فرستادند. بعد به
برگن آمدیم و به خرابکاری پرداختیم. عجب دوره خوبی بود. پیر هم با
من بود. مرا در همه نروژ می‌شناسند. « جیل توی صحبتش دوید و گفت:
« کی در نروژ پیاده شدید؟ در چه قسمتی کار می‌کردید؟ » گفت: « توی

یخ کبود

ارتش نروژ، خانم. « باز پرسید، « درست است، اما چه قسمتی؟ » جواب داد، « درگروهان ینگه. » جیل خوشحال شد و گفت، « ماهر دو برای همان قسمت کار می‌کردیم. من یکی از بیسیم‌چیها بودم. » سوند دست او را گرفت و گفت، « باور کن، صدايت برایم آشنا بود. يك دختر آنجا بود که دستورات را با رادیو بهما می‌داد. من تورا ندیده‌ام. شما دوستم پیرستوریوهان را دیده‌ای، او سر جوخه بود؟ » جیل سرش را تکان داد و پرسید که دیگر چه کسی را درگروهان ینگه می‌شناسید. جواب داد، « آن وقت سال ۱۹۴۲ بود و اکثر آنهايي را که در اسکا تلند خدمت می‌کردند می‌شناختیم. » جیل پرسید، « شما سر جوخه برنت اولسن را می‌شناختی؟ » جواب داد، « برنت اولسن، بله. »

« اسم اصلی او ژرژ فارنل بود. این همان مردی است که در یوستدال کشته شده و شرودر هم با او بوده است. حالا خواهش می‌کنم به من بگو شرودر کجا است. شما امروز صبح او را از آب گرفتید. این طور نیست؟ » من خودم را در تاریکی راهرو بیشتر پنهان کردم. سوند گفت، « خیلی خوب، خانم. گوش کن. ما امروز صبح يك نفر را از آب گرفتیم. اما من نمی‌دانم او کیست و اگر می‌خواهی بفهمی باید پیرا ببینی. » « پس شریکت را کجا می‌توانیم پیدا کنیم. » گفت، « آه، من نمی‌دانم اگر می‌دانستم می‌گفتم. »

« اما شما باید به من بگویید. » سوند دستش را بر روی میز کوبید و گفت، « کی؟ نگاه کن خانم، من چیزی به کسی نمی‌گویم. گشتاپو هم نتوانست چیزی از من بفهمد. من به دوستانم خیانت نمی‌کنم. » « کدام دوست؟ » سوند جواب داد، « او هم قطار ما است، ما با هم کار می‌کردیم. »

جیل گفت، « این مرد را که امروز از آب گرفتید؟ من که به شما گفتم، او يك یهودی اطریشی است، که برای آلمانها کار می‌کرد. سوند

گفت: « تو مرا به اشتباه انداختی، نمی‌دانم چه می‌گویم. بگذار کمی استراحت کنم و فکر مرا جمع کنم. » جیل گفت: « خیلی خوب. »
بعد من وارد شدم و گفتم: « سلام سوند، چطور هستی؟ دست خوب است؟ »

جواب داد: « بد نیست. از شما متشکرم. آقای گانسرت، لوواس آدم بیشرفی است. »

پرسیدم: « شما امروز بعد از ظهر به نوردهنگر رفتید؟ » با تردید گفت: « بله. »

« لوواس قبل از شما به آنجا رسیده بود؟ »

« بله. او را در بوواگن دیدم. »

« شما خودتان به نوردهنگر رفتید؟ » گفت: « بله. »

آیا لوواس دینارساندون را آنجا دید؟

« دینا - آنجا نبود. » پرسیدم: « پس کجا بود؟ » گفت: « نمی-

گویم کجا بود. »

« پس زنش چطور؟ »

« او هم چیزی نمی‌گوید. »

« او می‌داند سرودر کجا است؟ »

« شاید حدس بزنند، اما چیزی نمی‌گویند. » بلند شد، کمی

تلوتلو خورد. او را گرفتم و نشاندم و گفتم: « يك يا دو سؤال دیگر هم

دارم. امروز صبح، یعنی در حقیقت دیروز چه اتفاقی افتاد؟ شما صدای

کشتی ماهیگیری را توی مه شنیدید و احتمال دارد آنرا هم دیده باشید.

بعد صدای داد و فریادهایی را شنیدید و يك نفر به طرف قایق شما شنا

کرد. آن وقت شما زیر آب بودید؟ »

« نه. بالا آمده بودم، داشتم استراحت می‌کردم. »

« چه اتفاق افتاد؟ شما او را بالا کشیدید. بعد چه سبب شد که

یخ کبود

لنکر برداشتید وفوری حرکت کردید؟ شما حتماً می فهمیدید که کشتی ماهیگیری دنبال این مرد می گردد. «

« ما از کارهای او خبر داشتیم. همین که گفت - «

حرفش را قطع کردم و پرسیدم، « مقصودت از کارهای او خبر داشتیم. « چیست؟ «

دوباره بلند شد، گفت، « داری مرا استنطاق می کنی. خسته شدم. «

گفتم: « بنشین » گفت: « گوش کن، رئیس - بگذار - «
گفتم: « خفه شو. گوش کن. من می خواهم بفهمم سرودر کجا رفته. میس سومرز هم می خواهد این را بفهمد چون با برنت اولسن یا فارنل دوست بود. او می خواهد بفهمد که در منطقه یخی یوستدال چه خبر بوده است. من هم به عللی باید از این ماجرا مطلع شوم، شنیدی، سوند، من باید بفهمم. «

جواب داد: « چیزی از من نخواهید فهمید. «
با عصبانیت گفتم: « ببین. کی تورا از دست لوواس نجات داد؟ «

جواب داد: « شما. الساعة گفتم از شما متشکرم. «
گفتم: « من به تشکر شما احتیاج ندارم. ما دوستان شما هستیم، ما به سرودر آسیب نمی رسانیم، ما می خواهیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده است، همین وبس. «

کورتیس سرش را از میان دربیرون آورد و گفت: « مشروب بده بخورد. «

اما این کار هم سودی نداشت. دوساعت تمام مثل افسر انتلیجنت سرویس روبه رویش نشستم. هر چه می دانستم کردم، و یک بار هم اورا زدم و سرانجام گفت « از شریکم بیس. « پرسیدم، « شریکت کجاست؟ «

گفت: « اگر جای اورا به شما بگویم، یعنی جای آن یکی را هم گفته‌ام. این‌طور نیست؟ »

من رنجیده خاطر پرسیدم: « پس چه فایده که می‌گویی با شریکت تماس بگیرم. »

ناگهان گفت: « گوش‌کن چه می‌گویم. اولین محلی که رسیدیم، مرا پیاده‌کن من تلفنی با پیر تماس می‌گیرم و می‌گویم شما را در جایی ملاقات کند. کجا می‌روید؟ » گفتم به فیائرلاند. پرسید: « در سوگنه - فیورد؟ » من سرم را تکان دادم. گفت: « این‌که خیلی آسان است. صبح از لیرویک می‌گذرید، مرا آنجا پیاده‌کن تا من به شریکم تلفن کنم که شما را وقت برگشت در فیائرلاند ببیند. » پرسیدم: « وقتی که از کجا برمی‌گردد؟ » خندید و سرش را تکان داد و گفت: « آقای گانسرت شما نمی‌توانید این‌طور مرا گیر بیندازید. از هر کجا که رفته برمی‌گردد. » پرسیدم: « شرودر را به سوگنه فیورد برده‌است؟ » گفت: « بله، دانستنش مانعی ندارد. مرا در لیرویک پیاده‌کن تلفن می‌کنم شما را در فیائرلاند ببیند. »

« توهم با ما به فیائرلاند می‌آیی؟ » گفت: « خیلی خوب، پس اسباب‌هایم را با خودم می‌آورم. »

تا اینجا می‌بایست قانع بود. اقلا می‌دانستم که شرودر به کجا رفته‌است. فکر کردم شاید بهتر باشد اورا به دست جیل بسپرم. به جیل گفتم: « بالاتر از سوگنه فیورد جاهای زیادی نیست. اگر این شریک لعنتی‌اش نیامد از همه اسکله‌های توی خلیج سراغش را می‌گیریم. » گفت: « این‌که وقت‌مان را زیاد می‌گیرد. »

کور تیس گفت: « در هر صورت همه‌جا هم نرفته‌اند. احتمال دارد شب اورا یک جایی پیاده کرده باشند. »

من گفتم: « احتمال دارد. کاش می‌شد این غواص را وادار می‌-

کردیم بیشتر حرف بزند. « جیل دستم را فشرد و گفت: « غصه نخور، صبح باز هم با او صحبت می‌کنم. » کورتیس برخاست و خمیازه‌ای کرد و گفت: « به خدا خوابم گرفته. فکر می‌کنم بهتر است قهوه درست کنم. » در آن لحظه دیک مارا صدا زد و گفت: « ناخدا، نسیمی دارد می‌وزد. چطور است شراع را بالابکشیم؟ » دستور دادم و یلسن بیاید. جیل بازویم را گرفت و گفت: « از زحمات امروز صبح شما متشکرم، حس کردم تنهاییستم - و دوستان خوبی دارم. » گفتم، « من که کاری نکرده‌ام. » از پلکان بالا رفتم و روی عرشه ایستادم. نسیم سرد و لذت بخشی می‌وزید. به دیک گفتم: « ببخشید فراموش کردم ترا عوض کنم. » گفتم: « مانعی ندارد. خواستم به شما خبر بدهم اما دیدم با یارو کلنجا می‌روید. چه کردید؟ » گفتم: « حالا حرف نمی‌زند. قرار شد که امروز صبح به شریکش تلفن بکند. » سایرین هم آمدند و شراع را بالاکشیدیم. طرف راستمان نور چراغی درخشید. جیل پرسید که آیا اینجا اوتوایر فیر است یا نه. جواب مثبت دادم و به دیک و کورتیس گفتم کمی بن خوابد. به جیل هم گفتم استراحت کند. پرسید: « خودت چطور؟ » جواب دادم من در اتاق نقشه می‌خوابم. همه خوابیدند و من با و یلسون تنها روی عرشه ماندیم. کشتی سینه آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. درجه مسیر را به و یلسون دادم و به اتاق نقشه رفتم و به و یلسون گفتم که هر وقت خواست مسیرش را تغییر بدهد مرا بیدار کند.

بعد از آنکه مسیرمان را تغییر دادیم، خودم پشت سکان قرار گرفتم و و یلسون را فرستادم بن خوابد. هوا سرد بود. چراغ اوتوایر پیدا شد و لحظه‌ای بعد پشت سرما ناپدید شد. کوهها در میان تیرگی شب نمودار بودند. به نظرم رسید که گویی در اسکاتلند یا ایرلند کشتی می‌رانم. آسمان گلگون شد و بعد آفتاب سرزد. سطح دریا از نور آفتاب صبحگاهی نارنجی شده بود. آفتاب به طور ناگهانی یک بار دیگر فرو رفت، و تیرگی همه جا را

فرا گرفت.

تنها روی عرشه کشتی، سکان به دست ایستاده بودم و به بزرگترین خلیج نروژ وارد می شدم که ۱۲۰ مایل طول داشت و در دل کوه های نروژ فرو رفته بود. عرض آن دو تا پنج مایل بود و دو طرف آن کوه ها سربه آسمان کشیده بودند. من به طرف فیائرلاند می رفتم که در زیر بزرگترین منطقه منجمده اروپا بود - ۵۸۰ مایل مربع زمین پوشیده از یخ، و امیدوار بودم حقیقت ماجرای فارنل را در آن سرزمین کشف کنم. من نگاه دردناک و اندوهبار جیل را خوانده بودم و می فهمیدم که چه بهمن می گویند. سردی نمناک مه بیشتر مرا تهییج می کرد. سکان کشتی را محکم چسبیده بودم و آن را در میان کوه ها هدایت می کردم. مرموز بودن مکان مرا مسحور کرده بود و در نتیجه در افکارم غرق شده بودم. ساعت هشت باد مسیرش را تغییر داد. بعد دیک را صدا زدم و خودم رفتم اندکی بخوابم. از فرط خستگی بلافاصله خوابم برد و فقط موقعی بیدار شدم که دیدم کورتیس مرا تکان می دهد. ناگهان نشستم و به صدای کشتی گوش دادم. پرسیدم: «کی به لیرویک می رسیم؟»

نیشش را باز کرد و گفت: «یک ساعت پیش از لیرویک رد شدیم.» پرسیدم: «سوند در چه حال است؟» گفت: «تلفن کرد و بعد هم برگشت، خودم با او رفته بودم، اما نفهمیدم به کجا تلفن کرد، چون نگذاشت من هم با او توی باجه تلفن بروم.» پرسیدم: «حال داهلر بهتر شد؟» جواب داد: «بله.» برخاستم و به سالن رفتم. داهلر و سوند رو به روی هم نشسته و پودینگ می خوردند و توی صحبتشان یک بار دیگر اسم ماکس باک را شنیدم. وقتی که پشت میز نشستم پرسیدم: «ماکس باک کیست؟»

داهلر برخاست و گفت: «یکی از همکاران آقای سوند.» و بعد رو کرد به سوند و گفت: «بعد راجع به ماکس باک صحبت می کنیم.» رو

بهمن کرد و پرسید، « آقای گانسرت، هوا روشن شده است؟ »
گفتم: « نمی دانم. هنوز روی عرشه نرفته ام. » داهلر بیرون
رفت و من با سوند تنها ماندم. از او پرسیدم: « ماکس باک کیست؟ »
جواب داد: « از آشنایان من و آقای داهلر است. »

وقتی که نهارم را خوردم به عرشه کشتی رفتم. کشتی در میان مه
غلیظی راه می سپرد و کوه ها به سختی دیده می شدند. دیک پشت سکان بود.
جیل و داهلر توی اتاقک سکان بودند. جیل پرسید: « خوب خوابیدی؟ »
جواب دادم: « بله، متشکرم. از آن وقت تا به حال باران می باریده؟ »
داهلر گفت: « توی مدخل سوگنه فیورد همیشه باران می بارد. جای
مرطوبی است اما هوا باز می شود، خواهی دید. »

درست می گفتم، زیرا وقتی که از کوااموی رد شدیم آفتاب بیرون
آمد. بادبانها را پایین کشیدیم و موتور را روشن کردیم. کوه ها پیدا بود
و بلندتر به نظر می رسیدند و دامنه های پر درخت آنها تا کنار آب امتداد
داشت. قله های آنها تا ۶۰۰۰ فوت توی آسمان سر کشیده بودند و برف
روی آنها را پوشانده بود.

باد آرام شد، سطح آب خلیج همچون آئینه آرام بود. دیک آمده
بود، داهلر رفته بود و جیل هم آمد و کنارم نشست و منتظر بود یوستدال
را ببیند. من اغلب به آن روز فکر می کنم، که پشت سکان کشتی نشسته
بودم، به پیچ خلیج که به آن می رسیدیم نگاه می کردم و برای نخستین
بار حس می کردم به افکار یک نفر دیگر پی برده ام. هیچ کدام از ما دونفر
حرف نمی زدیم. فقط صدای یکنواخت موتور کشتی و صدای آب که سینه
کشتی آنرا می شکافت شنیده می شد. سرزمین طرف چپ کشتی اندک -
اندک کنار رفت و کوه های بیشمار در سمت شمال نمودار شد و ناگهان
خلیج فیائرلاند پیش رویمان پدیدار گردید. کوه های دنداندار. سلسله
های جبال که پشت سر هم گردن کشیده بودند، کاجهایی که دامنه تپه ها را

پوشانده بود، منظره‌ای دلپسند تشکیل داده بودند. جیل آهسته‌گفت، «چقدر زیبا است.» بعد از آن دیگر هیچ حرف نزد. من افکارش را درخودم حس می‌کردم و آزرده می‌شدم. دست سفید و باریک‌ترش را روی لبه اتاق گذاشته بود و درکنار دست من قرار داشت. بی‌اراده، و درحالی که از انعکاس احساساتش درخودم باخبر بودم، دستم را به‌سوی دستش کشاندم. انگشتانش سرد بود و خودم را به‌او نزدیک‌تر از همه آنهایی که قبلاً دیده بودم حس می‌کردم. خواستم دستم را از روی دستش بردارم ولی آن‌را محکم‌گرفت و به‌صورت من نگاه کرد. چشمان خاکستری‌اش فراخ و مه‌آلود به‌نظر می‌رسید. دستم را محکم‌گرفت، گویی می‌ترسید چیزی را از دست بدهد. آهسته‌گفت: «متشکرم، بیل. تو خیلی خوب هستی.» آهسته پرسیدم: «اورا خیلی دوست می‌داشتی؟»

سرتکان‌داد و گفت: «خیلی زیاد. خیلی زیاد. خیلی وقت پیش.» کمی مکث کرد و درحالی که دستم را هنوز در دست داشت آهسته‌گفت: «فقط شش هفته باهم بودیم. بعد رفت.» پرسیدم: «اما بعد از جنگ اورا دیدی؟» جواب داد: «بله، فقط یک هفته.» بعد به‌من نگاه کرد و پرسید: «بیل، چرا مردها عشق را به‌خاطر چیزی که زنها آن‌را نمی‌فهمند فراموش می‌کنند؟ مثلاً خود شما، هیچ تاحالا عاشق شده‌ای؟»

جواب دادم: «چند بار.» گفت: «حقیقی نبوده. آیا از چیزی دیگر مهم‌تر نبوده‌است؟» گفتم: «نه.» دستم را محکم‌تر فشرد. آن قدر که ناخنهایش در کف دستم فرو رفت. آهسته پرسید: «چرا؟ چرا؟ بگو ببینم چرا؟ چه چیز از آن مهم‌تر بود؟» نمی‌دانستم چه جواب بدهم. گفتم: «احساسات، هیجان، و احساسات ترحم به دیگری در برابر دیگران.»

«پس زن یک مانع است؟» گفتم: «برای بعضی مردها، بله.»
 «زرز هم یکی از آنها بود؟»

با تردید گفتم: « شاید. جیل، فارنل مرد دانشمندی بود. او بیش از همه در فلزات سر رشته داشت. و نیرویی که او را به پیش می راند این بود که معتقد بود می تواند دل این کوه ها را بشکافد و گنجینه معدنی آنها را بیرون بریزد. بعضی مردم او را یک آدم شیاد، دروغگو، حقه باز، محکوم و فراری می دانند اما او همه آنها را در مغزش مورد قضاوت قرار داده بود. او به هدف می اندیشید. او جانشر را بر سر این عقیده گذاشت چون معتقد بود که زیر این یخهایی که می بینی فلز خوابیده است. اگر او به شما ظلم کرد، از ظلمی که به خودش کرد بیشتر نبود. »

گویی فهمید، زیرا سرش را تکان داد و گفت: « همه چیز را باید از آن دانست. بله، شما حق دارید. کاش فهمیده بودم. بعد من - « مکث کرد و کمی بعد گفت: « نه. هیچ چیز فرق نمی کرد. فقط تنها آن هدف مطرح بود، آن آتش درونی که مرا مجذوب کرده بود. شما چطور، بیل؟ گفتید که چند بار عاشق شده ای. چه چیز باعث این عشقها شد؟ »

مردد ماندم و بعد گفتم: « مطمئن نیستم، اما فکر می کنم احساسات بوده است. احساسات برای کار کردن. من از نظر امور صنعتی آدم پیشتازی هستم و همیشه باید به آخرین و بالا ترین مراحل سیر کنم. »

پرسید: « حالا چطور؟ » شانه هایم را تکان دادم و گفتم: « فعلا قانع شده ام. در زمان جنگ به منتهای درجه رسیده بودم. خودم را خسته کردم، و از نیرویی که داشتم اشیاع شده بودم. اکنون به استراحت و توی آفتاب دراز کشیدن قانع هستم یا قانع شده ام. » پرسید: « یا شده ای؟ » گفتم: « نمی دانم مدتی است که به طرف این کوه ها می آیم. و همان هیجان و احساسات در من به جوش آمده است. اگر بفهمم که فارنل چه چیز را کشف کرده است - « مکث کردم. به کوه ها نگاه کرد و با شدتی که باور نمی کردم

گفت: «فهمیدم، خدایا، چرا مرا زن آفریدی؟»
برخاست و رفت و من تنها ماندم. کوه‌ها دیگر خوب نمی‌درخشیدند
و رنگ آبی آسمانها هم تیره شده بود. اعتراف کردم که چیزی را در زندگی
از دست داده‌ام. آنرا لحظه‌ای گرفته بودم، اما از آن من نبود، آنرا از
مرده‌ای به عاریه گرفته بودم.

آن غواص روی عرشه جنبید، بلند شد و به سویم آمد. پرسیدم:
«شریکت را در کجا ملاقات خواهیم کرد؟» جواب داد: «فیائتر لاند.»
پرسیدم: «با قایق دینارساندون به فیائتر لاند می‌آید؟» گفت:
«آری.» پرسیدم کی؟ گفت: «نمی‌دانم، من فقط به او پیغام دادم.» پرسیدم:
«شاید حالا تو ی خلیج دارد می‌آید؟» گفت: «صحیح است.» دوربین را
برداشت بعد سرش را تکان داد و گفت: «اورا نمی‌بینم.» دوربین را از دستش
گرفتم و به پهنای خلیج نگاه کردم. دوربین را متوجه کوه‌ها و دهانه تنگ
خلیج فیائتر لاند کردم. درزبانه یک خشکی ساختمان سفید یک هتل می-
درخشید و در بالستر اندیک کشتی بخاری به اسکله پهلوی می‌گرفت. صدای
سوت کشتی بخاری در کوهستان پیچید. داهلر هم آمده و کنارم ایستاده
بود. گفت: «زیبا است، نه؟» پرسیدم: «اینجا بالستراند است
مگر نه؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آفتابی‌ترین محل سوگنه فیورد. اسم
این هتل کویکنس^۱ هتل است. هتل بزرگی است و از چوب ساخته شده
است. قیصر به اینجا می‌آمد. آن‌هم وانگسنس^۲ است. مجسمه برنزی
بزرگی در آنجا نصب شده، که مجسمه فریتیوف افسانه‌ای است که قیصر
آنرا در آنجا نصب کرده است. مجسمه دیگری هم در بالهولم از شاه‌بل

Kviknes . ۱

Vangsnes . ۲

یخ نبود

که یکی از وایکینگها بودند نصب کرده است. اگر هیتلر هم به اینجامی آمد فکر می‌کنم او هم دستور می‌داد يك مجسمه نصب کنند. « من گفتم که اینجا خیلی زیباست و سوندگفت: « صبر کن تا به خلیج فیائرلاند برسیم. « داهلر گفت: « آقای سوند درست می‌گویند. آب آنجا مثل یخ می‌ماند و کوه‌ها تیره و دحشت‌انگیز به نظر می‌رسند. فکر می‌کنم از دیدن فیائرلاند نومید نخواهیم شد. »

درست می‌گفت. وقتی که به نزدیک بالست. اند رسیدیم کوه‌ها به ما نزدیکتر شدند و صدای موتور کشتی در آنها منعکس می‌شد. رنگ آب خلیج فیائرلاند شبیه رنگ یخ بود، و دامنه کوه‌ها آنقدر شیب داشت که انسان می‌پنداشت کاجها با سر به سوی آب خلیج سرازیر خواهند شد. در بعضی از جاها برف تا کنار آب خوابیده بود.

تیرگی و غم‌افزایی محل‌طوری بود که فقط میلتون می‌توانست آن را بیان کند. زیرا چون سردی ترس بر ما خفته بود و همه را ساکت کرده بود. يك ساعت در این خلیج تنگ‌سره سپردیم. بعد از آخرین خم‌گذشتیم و یوستدال را دیدیم که در انتهای خلیج واقع شده بود و سفیدی می‌زد. منظره زیبا و وهم‌انگیزی بود. طرف‌داستان سافل، توده سبز شیشه‌ای که مثل موج سرشکسته‌ای به نظر می‌رسید، قرارداد داشت. رنگ خلیج آنقدر تغییر کرد تا به رنگ يك ماده شیمیایی به نظر رسید و تیرگی رنگ کومه‌ها با آن هماهنگی داشت. و از همه شگفت‌انگیزتر گرمی فیائرلاند و برفهای پشت سر آن بود.

وقتی که وارد اسکله شدیم، داهلر بازویم را گرفت و گفت: « ببین، دارند قایق می‌سازند، مثل دوهزار سال پیش قایق می‌سازند. »
پشت اسکله اسکلت زرد رنگ يك قایق به چشم می‌خورد و پنج نفر روی آن کار می‌کردند. جیل گفت: « هیچ دستگاه دیگری جز تبر ندارند. »

داهلر گفت: «بله، فقط باتبر کار می‌کنند. وایکینگهام همین-
طور کشتی می‌ساختند. قالی را هم از پشم ونخ و با همان شیوه سابق می-
بافند. اینجا هیچ چیز جدید، جز هتل و قایق ندارند.»

از کنار کلیسای چوبی و هتل که در میان درختان تقریباً پنهان
شده بود و یک اسکله چوبی داشت گذشتیم. از سوند پرسیدم: «این قایق
شریک شما است؟» به قایقی که پشت اسکله بسته بود اشاره کردم. اما او
سرش را تکان داد. گویا شریکش هنوز نیامده بود و من حس کردم که
کارها بروفق مراد نخواهد بود. من از دیگران جدا شدم و به هتل رفتم.
زن پیشخدمت بالباس محلی و مليله دوزیهای سیاه توی سالن ایستاده بود.
پرسیدم: «آقای اولویک در هتل هستند؟» سرش را تکان داد و خندید و
به زبان نروژی چیزی گفت. من منتظر ماندم. در آنجا چشمم به چند چیز
افتاد که با دست ساخته شده بود و برای فروش به جهانگردان گذاشته بودند.
صدای پا از پلکان شنیده شد. نگاه کردم، یک شخص چاق و کوتاه قد با عجله به
سویم آمد. لباسش سیاه و یخه اش سفید بود که با آن محیط جور در نمی‌آمد.
دست سفیدش را بسویم دراز کرد و گفت: «گمان می‌کنم شما آقای گانسرت
باشید.» پرسیدم: «شما آقای اولویک هستید؟» انگلیسی را با لهجه تقریباً
آمریکایی صحبت می‌کرد. گفت: «بله، من خودم هستم. بفرمایید، برویم
توی اتاق. جای خورده اید؟» جواب دادم: «هنوز نه.»

«پس برویم کمی جای بخوریم.» دستم را گرفت و مرا به اتاقی برد
که به طرز زیبایی با دست رنگ شده بود. گفت: «هنوز زود است. فیائتر لاند
هنوز خیلی سرد است. هتل تازه باز شده.» دستور داد جای بیاورند و
ادامه داد: «جنگ، آقای گانسرت، باید به عرضتان برسانم که من خبری
برای شما ندارم. تفاضایی که ما برای معاینه مجدد برنت اولسن کردیم رد شد.»
پرسیدم: «چرا رد شد؟»

شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. اول، کارها خوب پیش

بخ کبود

رفت. دکتر را هم در لیگانگر دیدم. به پلیس مراجعه کردیم، گفتند که اشکالی ندارد. به برگن تلفن کردند. دیروز تمام وقت توی لیگانگر بودم. تقاضا دادم و اقدامات لازم را هم به عمل آوردم. بعد که می خواستم سوار کشتی شوم. پلیس خبر داد که ترتیبات لازم را باید باطل کنم. از برگن تلگراف آمده بود و گفته بودند که دلیلی برای امتحان مجدد نمی بینند.

با عصبانیت گفتم: «ببین، من که گفتم از نظر هزینه مانعی ندارد. در برگن وکیل نگرفتی؟» دست سفیدش بازویم را نوازش داد و مثل دکتری که مریضش را معاینه کند گفت: «آقای گانسر! باور کنید من هر چه از دستم برمی آمدم کردم. به وکیل مان تلفن کردم به یکی از مقامات عالیرتبه پلیس هم تلفن کردم. حتی به اوسلو به یکی از اعضاء ستور تینگ هم تلفن کردم. اما غیر ممکن است. مانعی در بین است. می ترسم باروش سیاسی تناقضی داشته باشد.»

متناقض با سیاست! پس یعنی این که یورگن سن اعمال نفوذ کرده است تا از این آزمایش جلوگیری کند. چرا! این برای من به صورت يك معما در آمده بود. آیا یورگن سن در این امر دخالت داشت؟ جای را نوشیدم و به آن فکر کردم. یورگن سن خودش را مستقیماً در این ماجرا نمی کشاند. اما وقتی پای پول زیاد در بین باشد، چند رانگلستان وجه در روز این کار صورت می گیرد. از اولویك پرسیدم، «کی جلو آن تقاضا را گرفته است؟»

جواب داد: «نمی دانم. می گویم این را بفهمم. اما همه مواظب هستند. فکر می کنم يك شخص مهم در این کار پا در میانی کرده است.»

به اونگاه کردم. باناراحتی در زیر نگاهم می لولید. ممکن است او را خریده باشند؟ من از او خوشم نمی آمد، اونماینده شرکت بود

و شرکت می‌کوشید بیگانگان را استخدام نکند تا مبادا آنها را بخرند . اما این پول هنگفت از آن‌رو بود که يك شیوه معمولی به حساب بیاید . گویی افکارم را خواند، چون گفت: «هرچه از دستم بر آید می‌کنم. خواهش می‌کنم این را باور کنید، آقای گانسرت. پانزده سال است که من نماینده شرکت شما در نروژ هستم. من قراردادهایی را هنگام بودن آلمانها و موقعی که انگلیسیها داشتند جنگ را می‌باختند منعقد ساختم. من کمتر در چیزی شکست می‌خورم. اما این یکی - این مورد استثنایی است. فکر می‌کنم پای معامله مهمی در بین باشد» من سرم را تکان دادم و گفتم: «شما تقصیر ندارید.» از پنجره به خلیج نگاه کردم. مردی با يك قایق پارویی ماهی می‌گرفت. با خودم فکر می‌کردم، که چرا نمی‌گذارند از جسد فارنل مجدداً معاینه به عمل آید؟ فکر کردم اسراری در قبری مدفون است که کنار کلیسایی که از کنارش گذشتیم قرار دارد. صندلی‌ام را به کنار زدم و پرسیدم: «پول برایم آورده‌ای؟» جواب داد: «بله، بله، توی جیبم حاضر دارم. يك صدهزار کرونر، کافی است؟» پرسیدم که به پول خودمان چقدر می‌شود گفت: «هر کرونر يك شلینگ است، یعنی پنجهزار لیره استرلینگ. ممکن است این سند را امضاء بفرمایید؟» پولها را شمردم و سند را امضاء کردم. پرسیدم که آیا این پول کافی است جواب دادم که فعلاً کافی است. پرسید: «خب، حالا من چه باید بکنم؟ سرکلینتن دستور داده‌اند که من در اختیار شما باشم. هر امری که دارید بفرمایید، آقای گانسرت.» گفتم: «برو به برگن و منتظر تلفن باش. شماره شما چیست؟» گفت: «برگن ۱۵۶۱۰۲.» گفتم: «برو و بین کی جلو این تقاضا را گرفته‌است.» گفت: «خیلی خوب. منتظر تلفن شما خواهم ماند. اگر اجازه بدهید امشب می‌روم. امشب يك کشتی به بالستراند می‌رود، آنجا هوا گرمتر است. شما هم به بالستراند می‌روید؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم.» فکری به سرم زده بود. خدا را شکر

که امشب می‌رفت. جواب داد: «پس من منتظر تلفن شما هستم، هر امری که دارید...» گفتم: «خیلی خوب من تلفن می‌کنم.» و به‌طرف در خروجی رفتم. میان‌راه مردماندم و به‌عوض این‌که به‌طرف چپ‌به‌سوی اسکله بروم، به‌راست چرخیدم و آهسته به‌طرف کلیسا رفتم. کلیساتنها پشت‌هتل قرار داشت و رنگ سفید آن‌توی آفتاب می‌درخشید. پشت‌سر گورستان یک‌درشته آب با سرعت توی خلیج می‌ریخت. در حیاط کلیسا را باز کردم و همان‌طور که می‌رفتم به‌گورها نگاه می‌کردم. بعضی از گورها رویشان سنگ داشت و صلیبی که نام متوفی آن کنده شده بود. آنچه را که می‌خواستم یافتم، صلیبی تازه رنگ‌شده که رویش نوشته شده بود: «برنت اولسن» یعنی همان‌طور که در عکس روزنامه دیده بودم. فقط کوه‌های بلند آنجا توی عکس نیفتاده بود. از خاطراتی که با فارنل داشتم یاد می‌کردم، از جاهایی مثل اینجا که برایم صحبت کرده بود. اکنون می‌فهمیدم که چه گفته بود. خوشحال بودم در سرزمینی که دوست می‌داشت خفته است. صدایی آهسته از پشت‌سرم مرا مخاطب ساخت، گویی افکارم را بلند بیان کرده بودم و او شنیده بود، «اینجا همانجایی است که اومی خواست دفن کنند، این‌طور نیست؟» سر برگرداندم، جیل بود. به‌او گفتم: «من هم همین را فکر می‌کردم. او برای همین زندگی می‌کرد.» به‌صلیب نگاه کردم. به‌خودم گفتم که چرا جلو تقاضا را گرفته‌اند. جوابش اینجا بود. کافی بود که مقداری از خاکها را بردارم و تابوت‌دا ببینم..... به‌جیل نگاه کردم. او نیز آماده بود که معاینه جدید را تماشا کند. و برای این‌که بی‌به‌افکارم نبرد، گفتم: «از اینجا خوست خواهد آمد.»

آهسته گفتم: «بله. متشکرم که مرا به اینجا آوردی، بیل.» لبانش می‌لرزید و به‌طرف در محوطه کلیسا راه افتاد و در ضمن گفت: «چه وقت جسدا معاینه می‌کنند؟»

جواب دادم: «معاینه نمی‌کنند، تقاضا را رد کرده‌اند.» آه کشید و گفت: «خوشحالم. حالا دیگر سببی نمی‌بینم که او را اذیت کنند.» پرسیدم: «نمی‌خواهی بفهمی که آیا حادثه بوده است یا نه؟» گفت: «نه، او با این چیزها زنده نمی‌شود.» من چیزی نگفتم و به طرف اسکله راه افتادم. دیک و کورتیس وسوند منتظر ما ایستاده بودند.

کورتیس پرسید: «خب؟» گفتم: «از بالا جلو تقاضا گرفته‌اند. یک نفر نمی‌خواهد که از جسد معاینه کنند.» «یورگن سن؟» جواب دادم: «شاید.» دیک گفت: «صبر کنید، داهلر توی مهمانخانه دارد تلفن می‌کند.» پرسیدم: «با کی تماس می‌گیرد؟» اما دیک نمی‌دانست. وقتی که داهلر آمد از دیر آمدنش پوزش خواست و من گفتم که مانعی ندارد. دستور حرکت دادم. وقتی که از فیائرفلاند بیرون رفتیم آفتاب هم غروب کرد. نور چراغهای یوستدال ناپدید شد و خلیج در تاریکی فرو رفت. درجایی نزدیک یک دهکده کشتی را به یک اسکله چوبی هدایت کردم. کشتی را به آن بستم و دستور دادم قایق کوچک را پایین بیاورند و به آب بیندازند. کورتیس پرسید: «چه خیالی داری؟» به اطرافم نظر انداختم. جیل کنار اتاق سکان ایستاده بود و بما نگاه می‌کرد. من گفتم: «من نمی‌خواستم که با بودن نماینده شرکت توی هتل بمانم. با او مشاجره کرده بودم.» بعد از جیل خواستم که با کمک ویلسون شام تهیه کند. وقتی که اورفت پایین، کورتیس گفت: «نماینده شما آدم کوتاه قد و لباس سیاهی نبود که صورت گوشت آلودی داشت؟» گفتم: «بله.»

«سوار یک قایق ماهیگیری شد و ده دقیقه قبل از شما حرکت کرد. بیل، چه خیالی داری؟ می‌خواهی جسد فارنل را از قبر بکشی بیرون؟»

گفتم: «بله. کسی توی کلیسا نیست. ماه هم بعد از نیمه شب طلوع می‌کند. ما چهار ساعت وقت داریم.» بازویم را گرفت و با نگاهی

بیخ کبود

خشمگین گفت: «حق نداری.» خندیدم و گفتم: «حق ندارم؛ دیوانگی نکن. خطری در بین نیست. هیچ کس در آن حوالی نیست. من به همین علت نخواستم در فیائتر لاند بمانم.»

جواب داد: «من از این که ترا ببینند ناراحت نمی شوم. من به فکر جیل هستم.»

پرسیدم: «گمان نمی کنم، تو به او بگویی؟» جواب داد: «البته نمی گویم.» گفتم: «خیلی خوب، پس بیا با قایق برویم.» اما بازویم را گرفت، و مرا چرخاند. فشار انگشتانش را بر گوشتم حس می کردم و ناگهان فکر کردم که او جیل را دوست دارد. خشمناک گفتم: «تو می خواهی این کار را بکنی؟» گفتم: «بله. کورتیس محض رضای خدا، بچگی نکن. لازم نیست که جیل از این ماجرا با خبر شود. اما من بایستی بفهمم که فارنل چگونه مرده است.»

پرسید: «چرا؟» جواب دادم: «نمی فهمی؟ اگر او را کشته باشند، پس شرودر از محل سنگهای معدنی خبر دارد. اگر نشانی از کشمکش و دعوا روی جسد نباشد، پس اسرار هم با او به گور رفته است. من باید پاسخ این را پیدا کنم.»

گفت: «جواب را پیدا کنی! توفیق به این سنگهای لعنتی فکر می کنی؟ این دختر می خواهد کسی به جسد کار نداشته باشد. او نمی خواهد که آن بیچاره را به خاطر آزار حرص لعنتی تو آزار دهند.»

من به تندوی جواب دادم: «این حرص من نیست. کار برای صد هزار مردمی است که اگر این معدن استخراج شود به نان و نوایی می رسند. و من قصد دارم آنرا پیدا کنم. جیل لازم نیست خبردار شود و اگر هم با خبر شود، آن وقت مقصودم را خواهد فهمید. تو اگر از دیدن جسد ناراحت می شوی لازم نیست با ما بیایی.»

کورتیس خندید و گفت: «من از دیدن جسد ناراحت نمی شوم.»

من به حال این دختر فکر می‌کنم . اگر شما با ما می‌آیید پس به آن دختر بگویید، او باید اجازه بدهد. «جواب دادم، «من از او اجازه نمی‌گیرم.» گفت: «اما او حق دارد که با او مشورت کنید» گفتم: «خیلی خوب. او در هیچ موردی حق ندارد.»

«من می‌گویم دارد. او حق دارد.»

بازویش را گرفتم و در حالی که از این بگویم که خسته شده بودم گفتم: «گوش کن کورتیس، کی ناخدای این کشتی است؟» «بادرنگ جواب داد: «شما.» باز گفتم: «کی مسئول این هیئت است؟» گفت: «شما.» گفتم: «خوب. حالا این قایق را به کنار کشتی بیاور. ساعت یازده و نیم هر سه نفر، شما، دیک و خودم، روی عرشه بالباس گرم و چکمه لاستیکی همدیگر را خواهیم دید. آن دختر را هم به عهد من واگذار کنید.»

فکر کردم نکند می‌خواهد باز هم بحث بکند. اما عادتی که به اطاعت از فرمان داشت بر نیروی وجدانش پیروز شد. وقایق را برای به آب انداختن حرکت داد. سر میز شام همه به طور غیر طبیعی ساکت بودند. جیل ساکت غذا می‌خورد و چشمانش را روی بشقابش دوخته بود. فقط داهلر حرف می‌زد. در فکر بودم که از هتل به کی تلفن کرده بود. آهسته و ناگهان از من پرسید: «نقشه بعدیتان چیست، آقای گانسر؟» جواب دادم: «منتظر شریک سوند می‌مانیم.»

«متأسفانه آقای سوند بدون وجود شریکشان حرف نمی‌زنند.» چشمانش به چشمانم برخورد. از مردمك سیاه چشمش، خنده شیطنت آمیزی خوانده می‌شد. به سوند نظر انداخت. غواص سر بلند کرد و باز به بشقابش خیره شد. عصبانی به نظر می‌رسید.

داهلر لبخند زد. هیجانی غیر طبیعی در او پدیدار شده بود. بعد از صرف غذا، همرا دستور دادم بخوابند، چون در عرض روز کار کرده و خسته شده بودند و تغییر هوای دریایی به هوای کوهستانی همرا خواب آلود

یخ کبود

کرده بود.

خودم هم رفتم و روی تخت خوابم دراز کشیدم. سوندکه با من در يك اتاق می خوابید وارد شد. چند مدت سعی کردم بخوابم. کشتی ساکت بود، هیچ کس حرکت نمی کرد و بر خورد آب با بدنه کشتی هم صدایی تولید نمی کرد. سکوت غیر طبیعی به نظر می رسید. صدای خر و پف سوند بلند شد. من در اندیشه آن قبر توی زمین کلیسا بودم. از فکر نبش آن به وحشت می افتادم. شاید کورتیس حق داشت و مانمی بایست چنین کاری بکنیم. جسد دزدی کلاناشایستی است. اما ماجسد دزد نبودیم. ما می خواستیم حقیقت مرگ این مرد را کشف کنیم. خواب از چشمم پریده بود و در فکر این بودم که بی وجود دکتر چطور معلوم کنیم که فارنل طبیعی مرده است یا او را کشته اند. اما من تصمیم گرفته بودم جسد فارنل را ببینم، ساعت یازده ونیم برخاستم و آهسته چکمه های لاستیکی ام را به پایم کردم. دیک روی عرشه کشتی منتظرم ایستاده بود. نوری کم از پشت کوه پیدا بود. ماه طلوع می کرد. مافقط يك كلنگ و يك بیل داشتیم که آنرا توی قایق گذاشتیم. کورتیس هم بهما ملحق شد چراغ قوه دستی ام را از اتاق نقشه کشی با خودم آوردم. به ديك گفتم که توی قایق بپرد و آهسته خود را توی قایق لیز داد. داهلر که کنارم ایستاده بود گفت: «من منتظر تان بودم، من هم می خواهم جسدا ببینم.»

پرسیدم: «تواز کجا دانستی که ما چه می خواهیم بکنیم؟»

خندید و پاسخ داد: «شما آدم ثابت قدم و مصممی هستید، آقای گانسر. شما بی جهت این همراه به فیائثر لاند نمی آیید.» سرم را تکان دادم و دستور دادم او هم بیاید و خودم هم پشت سرش وارد شدم. ديك و کورتیس پاروها را بیرون آوردند و من قایق را از کشتی جدا کردم. کوه ها چون دیواری سیاه رنگ در مقابل نور ماه دیده می شدند. سکوتی مرگبار فضا را دربر گرفته بود و فقط صدای شلاپ شلاپ پاروها شنیده می شد و

جوباری که باغرش به دریا فرومی ریخت. آسمان روشنتر شد، چشمانمان به تاریکی خوگرفت و توانستیم چندخانه اطراف اسکله فیائرلاند را ببینیم. بعد کلیسارانی دیدیم که در میان تاریکی و سکوت قرار گرفته بود قایق را به طرف ساحل راهنمایی کردم. قایق به سنگی برخورد و ته آن روی شن سرید. از آن بیرون پریدیم و از راه يك سربالایی به سوی قبرستان رفتیم. آن قبرستان - مشکل به توان گفت که در آن هوای نیم تیره با کوه های سربه فلک کشیده چه احساسی در انسان برمی انگیزد. مثل همه قبرستانها بود اما... مشکل این بود که ما چون دزدان آمده بودیم. صلیب روی قبر فارنل را دیدیم. من بیل را برداشتم و خاک و گیاه هارا کنار زدم و صلیب را از جا بیرون کشیدم. بعد حفاری شروع شد. زمین مثل آهن سفت بود و به سختی کل می کردیم تا گور باریک پدیدار شد. عرق کرده بودیم و به نفس نفس افتاده بودیم. ماه از روی کوه ها خود را بالا کشید و یخ و برفها در زیر نور ماه تاب آبی می درخشیدند. کلنگ را به کورتیس دادم و به طرف دهکده نگاه کردم. همه جا مثل قبر ساکت بود، و با وجود این فکر می کردم کسی دارد مارا می باید و هر آن ممکن است دهاتیهای خشمگین بیایند و گورستان کوچکشان را از دستبرد حفظ کنند. يك آهسته از من پرسید، «کسی را دیدی؟»

جواب دادم: «نه.» صدایم خشن شده بود. اونیز روی بیل خم شد و به طرف دهکده نگاه کرد. بیل را از دستش گرفتم و مشغول شدم. هر بار که مکث می کردم می دیدم ماه و سکوت همه جا را دربر گرفته است. سکوت کوهستان ما را دربر گرفته بود و ممکن بود که از چند مایلی ما را ببینند. زمین نرم تر شده بود. گودال قبر عمیق تر شده بود. سرانجام کلنگ به چوب برخورد کرد و چند لحظه بعد آن را از توی گودال بیرون کشیدیم. در آن لحظه داهلر راست شد و گفت: «يك نفر دارد می آید.» آهسته پرسیدم، «کجا؟» سرش را به طرف جوبار برگرداند و گفت، «چیزی در

بیخ کبود

آنجا تکان خورد .»

دیک آهسته گفت، « ناراحت شده اید؟ »

به تابوت نگاه کردم و به کورتیس گفتم در آنرا باز کنند. از جایش تکان نمی خورد و به طرف جویبار نگاه می کرد. گفت، « یک نفر دارد می آید، نگاه کن! » بازویم را گرفت و اشاره کرد.

در نور ماه یک نفر را دیدم که در بستر جویبار حرکت می کرد و در زیر نور ماه سفید رنگ به نظر می رسید . یک انسان سفیدپوش بود. ایستاد و به طرف ما نگاه کرد، بعد به راه افتاد. از جویبار گذشت و از سر بالایی بالا رفت. دیک آهسته پرسید، « فکر می کنید کی باشد؟ » چشم به پولیور ارغوانی اش افتاد و دانستم کی بود. گفتم، « سر آن تابوت را باز کن . » کورتیس همان طور ساکت ایستاده بود. یک لحظه بعد جیل روبه روی ما ایستاد. به او گفتم، « حق بود نمی آمدی. » اما او به تابوت چشم دوخته بود. به سختی نفس کشید و گفت، « چرا این کار را کردید؟ » جواب دادم، « مجبور بودم. » بعد به کورتیس دستور دادم تابوت را باز کند. اما باز جواب نفی داد و گفت، « شما می بایستی از او اجازه می گرفتید. » کلنگ را از دستش گرفتم و گفتم، « پس خودم می کنم. » وقتی کلنگ را در شکاف تابوت فرو کردم، صدای فریاد جیل بلند شد سر تابوت را باز کردم و کفن سفید را از روی جسد کنار زدم. بعد از ترس بر خود لرزیدم. جسد مخلوطی از گوشت و خون منجمد بود. سرش له شده بود. گردنش شکسته بود، و بازو و دست چپ ریز ریز شده بود. قد راست کردم. چطور می توانستم بگویم که فارنل در حادثه یا طبق نقشه کشته شده بود. جسد آن قدر داغان و درهم کوبیده شده بود که حتی نمی توانستم آنرا به عنوان فارنل بشناسم. صورتش مثل گوشت له شده بود و دستش ناگهان خم شدم. چرا آن دست آن قدر کوبیده شده بود؟ این نیز ممکن بود، زیرا از جای مرتفعی پرت شده بود. شاید سنگ روی سرش افتاده

بود. اما من حوادث بسیاری را دیده بودم. حوادثی که در معادن روی داده بود و سنگ روی کلرگران ریخته بود. اما کسی را این طور له و داغان ندیده بودم، گویی او را طوری خورد کرده بودند که شناخته نشود. دست چپ. آن را بلند کردم، خون و گوشت منجمد شده بود و دو گره بالایی انگشت از بین رفته بود، یعنی همان طور که فارنل بود، اما یک رشته عصب از یک گره بیرون زده بود. فکر کردم، که ببینم فارنل دیگر چه نشانهایی را داشت. به جیل گفتم که به غیر از صورت و انگشت کوچک دست چپش چه نشانه‌هایی داشت. پرسید، «این را برای چه می‌خواهی؟» جواب دادم، «می‌خواهم بدانم که آیا این جسد ژرژ فارنل است یا نه.» روی جسد را با کفن پوشاندم و باز گفتم، «منظره خوبی نیست بگو ببینم.»

جیل با صدایی که اکنون بهتر شده بود گفت، «بله. توی کف پایش علامتهایی داشت. نازیها یک بار او را توی نروژ گیرانداختند. به کف پایش زدند، اما او هیچ حرف نزد، او را آزاد کردند.» به تابوت نگاه کردم. هر دو پای جسد سالم بود. یکی از آن دو در قسمت قوزک پا که شکسته بود پیچ خورده بود. پای راست را که از شدت انجماد یخ زده بود از تابوت بیرون کشیدم و با نور چراغ دستی به کف پا نگاه کردم. علامت نداشت و آن یکی هم بدون نشانه بود. به جیل نگاه کردم و پرسیدم، «آیا مطمئن هستید؟» «بله، بله. البته مطمئن هستم. مثل خراش سفید بود. آن علامتها هست؟»

گفتم، «نه.» گفت، «وزیر بغل راستش هم جای گلوله بود.» بازوی راست را از تابوت به زور بیرون کشیدم زیرا بغل راست هم علامتی دیده نمی‌شد. ایستادم و بعد به طرف آن زن رفتم و گفتم، «جیل شما مطمئن هستید که این علامات را داشته است؟» جواب داد، «بله، پس این جسد

میخ کبود

ژرژ نیست. اگر این نشانیها را ندارد، پس ژرژ نیست.»
من گفتم: «نه. این جسد ژرژ فارنل نیست. جسد يك نفر ديگر است.»
کورتیس پرسید: «پس- این چطور به اینجا آمده است؟»
به او نگاه کردم و گفتم: «این مرد را کشته اند.»
«اما فارنل - کاغذها را روی جسد پیدا کرده بودند.»
گفتم: «صحیح است.» و به جیل نگاه کردم. چشمش به چشم افتاد و فهمیدم که منظور مرا درک کرده است. روبه کورتیس کردم و گفتم:
«جسد را آنطور له و کوبیده کرده اند که اگر نامه های مخصوصی را روی آن به بینند، خیال کنند جسد فارنل است.» پرسید: «آخر، چرا؟» جیل
گفت: «چرا، دیگر چه اهمیت دارد، اوزنده است، این مهم است.»
به او نگاه کردم و دلم سخت به حالت سوخت. فقط این اهمیت داشت، بله؛ شاید تا همان لحظه ولی بعد ...
پرسیده «فکر می کنی کجا رفته باشد؟» گفتم: «این را باید از سوند پرسیم.»
سوند؟ صورتش تا يك لحظه سفید شد و بعد نگاه کرد و گفت:
«مقصودت همان مردی که از کشتی توی آب پرید -»
گفتم: «بله، همان شخص فارنل بود.» به جسد نگاه کردم،
«این شرود راست.»
کورتیس خودش را باز یافت و گفت: «پس فارنل -»
سر مرا تکان دادم و گفتم: «این طور بنظر می رسد. حالا بیایید جسد را سر جایش بگذاریم و بعد برویم با سوند صحبت کنیم.»

فصل هفتم

کلبه دهقانی



ضربه کشف زنده بودن فارنل جیل را گیج کرده بود. ساکت ایستاده بود و درحالی که ما مشغول دفن مجدد جسد بودیم با قیافه‌ای مبہوت نگاه می‌کرد. ما قبر را پر کردیم و صلیبی که نام برنت اولسن روی آن نوشته بود دوباره روی قبر فرو کردیم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد، فقط من بعضی اوقات به جیل نگاه می‌کردم. مات و متحیر ایستاده بود و من دلم می‌خواست بفهمم که به چه می‌اندیشد. شاید احساسات و خوشحالی با هم در او آمیخته بودند. اما این هم نبود. همان نگاه گنگی بود که چیزی را درون من به حرکت درمی‌آورد. از قیافه‌اش ناراحت می‌شدم. شاید این اولین نشانه‌ای بود که نشان می‌داد عاشق او هستم. نخست نمی‌دانستم ولی بعد آشکار شد. شاید از فرط خوشحالی، از این که او زنده بود. چنین منگ بنظر می‌رسید اما خوشحال نبود. یادم آمد که روز اولی که مرادید چطور بادستپاچگی می‌خواست به سوی نروژ بیاید و قبرش را ببیند. و اکنون... شرو در گذشته شده بود - و توسط فارنل. یعنی از این رنج می‌برد؛ یا به خاطر این حقیقتی که فهمیده بود رنج می‌برد که فارنل برای هفتی که سالهای زندگی اش را

برای رسیدن به آن گنرانده بود می‌بایست دروغ بگوید، بفریبد، فرار کند و حتی آدم بکشد؛ ناگهان فهمیدم که حالا آن‌مرد چقدر بی‌ارزش بنظرش می‌رسید. حالا یادم آمد که از من پرسیده بود: «بیل، چرا مردها عشق را به‌خاطر چیزی که زن‌ها آن‌را نمی‌فهمند فراموش می‌کنند؟» باز با و نگاه کردم، دیدم به‌کشتی خودمان، دیوانیر، نگاه می‌کند. از نگاه حیرت‌زده‌اش پی‌بردم که ترجیح می‌داد فارنل را همان‌طور که منتظر بود مرده می‌یافت.

تنها جیل نبود که از خبر زنده بودن فارنل به‌حیرت افتاده بود. داهلر هم به‌هیجان آمده بود. توی قایق طوری نشسته بود که گویی در گراندناسیونال براسب سوار است. همین‌که به‌کشتی رسیدیم، گفتم موتور را روشن کنند و حرکت کردیم. داهلر دم در اتاقش ایستاده بود. به‌کورتیس گفتم که سوندرای پیش من بیاورد. داهلر گفت که احتیاجی ندارد. کورتیس ایستاد و برگشت. ما همه به‌داهلر نگاه کردیم. داهلر گفت: «من هر چه را که شما می‌خواهید به‌شما می‌گویم. بفرمایید بنشینید. آقای سوند چیزی به‌شما نمی‌گوید. بدون وجود شریکش هیچ کاری هم نمی‌کند. اما من امروز با او حرف زدم. توانستم او را متقاعد سازم - زمانی با یک نفر در یک امر قاجاق شرکت داشته‌است.»

پرسیدم: «پس به‌همین منظور شما در قیائتر لاند از هتل تلفن کردید؟»
«به‌ماکس باک؟ نه.»

«پس به‌چه‌کسی تلفن کردید؟»

تبسم کرد و گفت: «این به‌خودم مربوط است. خواهش‌م‌م‌م، همه بنشینید.» قیافه‌ای پیروز و وحشیانه بر رخسار داشت. لرزشی در ستون فقراتم خزید. این مرد فلج بر همه این ماجرا آگاه بود و ما را در دست خود داشت. نشستم، پرسیدم: «شما می‌دانید فارنل کجاست؟» گفت: «حالا بهتر شد، بله. من می‌دانم فارنل کجاست.»

پرسیدم: «کجاست؟» گفت: «تا حالا ممکن است به کوهستان رسیده باشد. می‌خواهد فرار کند. دستور توقیفش هم صادر شده است.» به جیل نگاه کردم که بی حرکت نشسته بود و به داهلر نگاه می‌کرد. پرسیدم: «شما چطور فهمیدید؟»

گفت: «شما فکر می‌کنید یورگن سن چمی‌کند؟ او فارنل را باید پیدا کند. پس باید از پلیس کمک بگیرد.»

کورتیس پرسید: «اورا برای چه باید توقیف‌کنند؟» داهلر پاسخ داد: «برای قتل.»

من گفتم: «غیر از ما هیچ کس دیگر نمی‌داند که جسدی که در قبر است مال فارنل نیست.»

خندید و در میان سکوت حاضران گفت: «شما خوب نمی‌فهمید فارنل حالا شده شرودر. این شرودر است که باید به خاطر قتل فارنل بازداشت شود»

گفتم: «اما -» مردد ماندم خیلی مسخره بود. «یورگن سن می‌فهمد که فارنل حالا زنده است؟»

«البته همین که ناخدا لوواس نشانیهای مردی را که از کشتی‌اش فرار کرده بدهد یورگن سن می‌فهمد که آن مرد فارنل بوده است. همان انگشت بریده کوچک یادتان هست! این را هیچ کس نمی‌تواند پنهان کند. شما نفهمیدید که آن مرد فارنل بود؟» گفتم: «نه، شما هم نفهمیدید.» جواب داد: «چرا، فهمیدم. همین که آقای سوند اعتراف کرد که شریکش و دینارساندون به آن مرد کمک کرده‌اند فهمیدم خودش است.»

پرسیدم: «آخر، چطور؟»

صدایش را ناگهان خشن کرد و گفت: «چطور؟ چون شرودر يك يهودی اطریشی بود و برای آلمانیها کار می‌کرد. شما فراموش کرده‌اید که سوند و ستوریوهان در گروهان لینکه کار می‌کردند. دینارساندون

بیخ کبود

سالخورده هم در نیروی مقاومت ملی کار می کرد. پس آن مردمی بایست فارنل یا همان برنت اولسن بوده باشد. آنها او را شناخته بودند. گوش کنید. شمامی خواهید بدانید که پیغام را چگونه در مرسله گوشت نهنگ ایستگاه صید ماهی گذاشته اند. خوب، من بشما می گویم. فارنل وقتی که شرودر را می کشد با قایق از فیائثرلاند به بوواگن می آید چون رفقای از زمان جنگ در آنجا داشته است که او را پناه می دادند. در نوردهنگر پهلوی دینارساندون می ماند و ساندون آن بسترا در بسته های گوشت نهنگ می گذارد و همین ساندون به ناخدا لوواس سفارش می کند که فارنل را به عنوان کارگر کشتی در هوال تی استخدام کند.»

به او خیره شده بودم. به حرفهایش اطمینان داشتم زیرا با آنچه که من می دانستم مطابقت داشت. بی شک فارنل هنگام سوار شدن به کشتی، سوند یاستوریوهان را در ایستگاه دیده است. وقتی که در رفتن به شتلند موفق نمی شود به یاد این غواص ها می افتد و می فهمد که آنها در چه ناحیه ای کار می کنند و طبق آن فکر نومیدانه فرار می کند. من خودم را لعنت می کردم که در کشتی لوواس بودم با او صحبت کردم و مردی که توی اتاقکی توی کشتی اش زندانی شده بود فارنل بود و من نمی فهمیدم. حالا فارنل توی کوهستانها فراری است و پلیس هم می خواهد او را به خاطر قتل بازداشت کند. وضع مسخره ای پیش آمده بود. پرسیدم: «حالا کجاست؟»

«گفتم که در کوهستانها است.» پرسیدم: «کجا؟» یک بار دیگر موزیانه لبخند زد و گفت: «اول باید به او رلاند برویم.»

«و بعد؟»

«بعد خواهیم دید چه باید کرد.»

به او نگاه کردم و در فکر بودم که چه نقشه ای درس دارد. دست فلج شده اش مانند پنجه پرندگان جمع شده بود. به نحو عجیبی از این ماجرا دلخوش شده بود. به دیک گفتم برو و به سوند بگوید بیاید. وقتی که

غواص آمد پرسیدم: «فارنل یابرنف اولسن کجاست؟ در اورلاند است؟»
چشمان سوند از حیرت فراخ شد گفت: «کی این را به شما گفتم.»
بعد به داهلر نگاه کرد. آهسته زیر لب گفت: «من که به شما گفتم چیزی
به کسی نگویید.»

«پس او در اورلاند است؟» جوابی نداد. به دیک گفتم که نقشه را
بیاورد. نقشه را که آورد، آنرا پهن کردم. اورلاند بالای سوگن قرار
داشت. پرسیدم: «در اورلاند قوم و خویشی دارید؟» با عصبانیت
گفت: «نه.»

«ساندون یا ستوریوهان چطور؟»

جواب نداد. گفتم: «خیلی خوب. به طرف اورلاند خواهیم
رفت.» به نقشه نگاه کردم. داهلر گفته بود که فارنل به کوهستان می رود.
دره ای از اورلاند وانگن تا واسیکدن کشیده شده بود و از آنجا
می توانست به شتاینبرگدال برود... به راهی که از دره شتاینبرگ
به کوههایی که به فینسه و یوکولن می رسید ختم می شد نگاه کردم به داهلر
نگاه کردم و پرسیدم: «فارنل در فینسه آشنایی دارد، این طور نیست؟»
تبسم کرد و چیزی نگفت. مثل گربه ای را می مانست که پیه
دیده باشد. خوشحال شده بود. به نقشه نگاه کردم. خط آهنی که از فینسه
می گذشت روشن مشخص شده بود. این خط آهن برگن — اسلو بود.
به سهولت می شد از برگن به فینسه رفت. پرسیدم: «چرا از فیائترلاند تلفن
کردید؟» یک بار دیگر تبسم کرد و چیزی نگفت.

ناگهان خشمی مرا دربر گرفت. دلم می خواست او را در دست
بگیرم و آن قدر تکان بدهم تا جواب بدهد. پرسیدم: «به یورگن سن
تلفن کردید؟»

«چرا به یورگن سن؟» فکر کردم، راستی چرامی بایست به یورگن سن
تلفن کرده باشد. او از آن مرد نفرت داشت. چرا این طور فکر کردم.

یخ کبود

به دیگران نگاه کردم، همه ساکت بودند و به داهلر نگاه می کردند. رنگ از روی رخسار جیل پریده بود. گفتم: «بهتر است کمی بخوابیم، فقط دونفر کشیک کافی است.»

دیک يك لیوان ویسکی بهمین داد. آنرا سرکشیدم و به روی عرشه برگشتم. ماه چون گویی سیمگون بالای سرکوه یوستدال می درخشید. به ویلسون گفتم که ساعت شش مرا بیدار کند و رفتم بخوابم.

سالن خالی بود. لیوانها از تکان موتور کشتی به هم می خوردند و جالینگ صدا می کردند. سوند دراز کشیده بود. کنار تخت خوابش نشستم. و برایش شرح دادم که چرا من فارنل را می خواهم. او فقط قول داد که موضوع را با شریکش در میان می گذارد. لباس مرا بکنم و خوابیدم. خسته بودم، و به صدای موتور گوش می دادم و به کوهنوردی فارنل می اندیشیدم. خدا را شکر که اسکی بلد بودم. خواب مرا دربرگرفت و صبح دیک مرا بیدار کرد و گفت: «عجله کن، بیا روی عرشه.» خیلی تهییج شده بود. با عجله لباس پوشیدم و دنبالش راه افتادم. ساعت کمی از شش گذشته بود و آفتاب پشت کوه ها عقب کشتی سربالا می آورد. ویلسون سکان را داشت. داهلر به دیوار اتاق نقشه تکیه زده بود و کتی پوشیده بود که تا قوزك پایش می رسید. از بالستراند خارج شده بودیم. ایوان هتل در نور آتشین خورشید می درخشید.

دیک بازویم را گرفت و به جلو اشاره کرد و گفت: «نگاه کن!» سوگنه فیورد پیش رویمان گسترده بود و در طرف چپ سایه تیره کشتی نهنک صید کنی در برابر کوه های تیره دیده می شد. دوربین را از اتاق نقشه کشی آوردم. و آنرا در دوربین نزدیکتر دیدم. نام «هوال ۱۰» روی پل فرماندهی نقش بسته بود. داهلر بهمین نگاه می کرد. گفتم: «پس شما به این تلفن کردید.» به سوی کشتی ماهیگیری نگاه کرد. يك قدم به سوی پیش رفتم و ایستادم. دلم می خواست او را

كتك بز نم . دلم می خواست گردن باریکش را بگیرم و آنقدر تکانش بدهم تا بیهوش شود. اما سودی نداشت. گفتم: «دیک. داهلر را ببر پایین و ناشتایی بده بخورد. سوند را هم پیش من بفرست.» بعد به عقب کشتی رفتم و ویلسون را از پشت سکان آزاد کردم. وقتی که سوند آمد به سوی کشتی اشاره کردم و گفتم: «این هم از کارهای دوستت داهلر.»

جواب داد: «اودوست من نیست.»
«دیروز از هتل به لوواس تلفن کرده است.» شانه اش را گرفتم و او را چرخاندم؛ گوش کن، ما باید فارنل را زودتر از لوواس پیدا کنیم. فهمیدی؟»

سرش را تکان داد.

«ما شریک شمارا پایین راه یا در اورلاند سوار می کنیم. اگر نتوانستیم، آیا مارا به فارنل راهنمایی می کنی؟»
گفت: «بله» بعد به کشتی ای که آبهای خلیج را می شکافت نگاه کرد و ادامه داد: «لوواس آدم بیشرقی است.» به من نگاه کرد و گفت: «آقای گانسر، هر چه شما بگویید من اطاعت می کنم زیرا می فهمم که شما تنها کسی هستید که با کمک شما می توانیم برنت اولسن را سالم از فروز بیرون ببریم. حیف که زودتر نفهمیدم که شما دوست او هستید. در این صورت ما می توانستیم او را به کشتی شما سوار کنیم و روانه کوه ها نکنیم فکر کنید، برنت اولسن بازم دارد فرار می کند. مثل این که سختی هایی که در دوره این جنگ خونین کشید برایش کافی نبود. من و پیر در کوهستانها با او کار می کردیم. زمانی در راه برگن - اسلو قطارها را از خط خارج می کرد. جریها (آلمانیها) او را گرفتند اما نتوانستند چیزی از او بفهمند. من و شریکم زندگیمان را مدیون او هستیم. بعدها هم با ما کار می کرد تا این که ما را برای خرابکاری توی کشتیها به برگن

بخ کبود

فرستادند. من اهمیت نمی‌دهم که او شرودر را کشته است. این خوک مستحق بود، شرودر در فینسه برای جریها کار می‌کرد. من کاری به عمل اولسن ندارم. من هر قدر بتوانم برای فرارش می‌کوشم.»

لحن تندش مرا به حیرت انداخته بود. پرسیدم: «چرا جای فارنل را به داهلر گفתי؟»

جواب داد: «زیرا تهدیدم کرد و گرنه به او نمی‌گفتم. ضمناً می‌دانستم که اولسن در فینسه چه کارها برایش انجام داده و خیال می‌کردم که دوست اوست و می‌خواهد به او کمک کند. آقای گانسررت. فکر می‌کنم داهلر دیوانه است.»

«چرا؟» جواب داد: «نمی‌دانم. می‌گویند اولسن را برای این می‌خواهد که اتهامی را که به او نسبت داده‌اند رد کند. اما اولسن آن اتهامات را نمی‌تواند رد کند، حقیقت دارد.»

«اما من فکر می‌کردم که اولسن، او و پنج نفر دیگر را در قفسه موتورهای هواپیما فرار داده است.»

«صحیح است. اما داهلر چطور توانست از دست محافظ فرار کند، من نمی‌دانم، به نظر من سری توی این کار هست. اما لوواس، اگر جنگ ادامه داشت و یک مسلسل دستی داشتم - «ادای شخصی که دشمنی را به گلوله می‌بندد در آورد. پرسیدم: «لوواس هم برای آلمانیها کار می‌کرد؟»

پاسخ داد: «بله. لوواس همیشه دنبال پول می‌رود. فکر می‌کنی چرا دارد دنبال اولسن می‌گردد؟»

کشتی ناپدید شده بود. گفتم: «فکر می‌کنی به طرف اورلاند رفته باشد.» سوند جواب داد: «برای چه به طرف سوگننفیورد می‌رود؟ آنجا که نهنگ صید نمی‌کنند. پس آنجا پول زیادتری به چنگ می‌آید و معلوم می‌شود که دنبال برنت اولسن می‌گردد و به همین جهت به طرف

اورلاند می‌رود.»

وقتی که دورزدیم، کشتی را بازدیدیم که بعد در پرده مه ناپدید شد، حداکثر سرعت کشتی مایعنی دیوانیر هشت‌گرم بود و هوال ۱۰ حدود دوازده گرم می‌رفت. پشت سکان ایستاده بودم و فکر می‌کردم چرا داهلر به لوواس تلفن کرده است. چه امیدی از این کار داشت؟ دلم می‌خواست اگر فرصت می‌شد اورا در جایی پیاده کنم اما حس کردم که هر لحظه ارزش دارد. جیل به روی عرشه آمد، رنگش پریده بود، مدتی ساکت ایستاد و بعد هم رفت. آفتاب ناپدید شده بود و هوا رو به سردی رفته بود. از درختها دیگر اثری نبود و کوه‌ها لخت بود و ارتفاعشان به ۵۰۰ پا می‌رسید. اورلاند از فیائیرلاند بهتر بود و مثل آن از برف و یخ پوشیده نبود و شهر در عمق دره باروری قرار داشت. باران می‌بارید و ابرها مثل پرده روی خلیج گسترده شده بودند. با دوربین به شهر نگاه کردم. يك کشتی بخاری به لنکرگاه نزدیک می‌شد. نخست فکر کردم لوواس آنجا نیست، اما بعد از پشت سر آن کشتی سر بیرون کشید. سکان را به ديك دادم تا دیوانیر را کمی دورتر از هوال ۱۰ به اسکله بچسباند، سوند بامن به روی عرشه سینه کشتی آمده بود و وقتی که من به روی اسکله پریدم او هم دنبالم پرید، پرسیدم: «از کدام راه؟» با این که می‌دانستم دیر رسیده‌ایم اما در رفتن عجله می‌کردم. راه را نشان داد. به خیابان اصلی رسیدیم و از آنجا به طرف راست پیچیدیم و بعد به پلی رسیدیم که روی رودخانه‌ای کشیده بودند. سوند به در دوم دست راست پل روی نهاد دو بچه گربه سیاه و سفید دست از بازیگوشی برداشتند و با چشمان فراخ به ما نگاه کردند. وقتی که در زدیم میوکنان به سوی ما آمدند. پرسیدم: «اینجا خانه کیست؟» سوند گفت: «خانه خواهر پیر که به يك اورلاندی شوهر کرده است.» صدایی شنیده شد و زن چاقی از در خانه همسایه بیرون آمد و با سوند به نروزی صحبت کردند.

بیخ کبود

بعد سوند جام یکی از پنجره‌ها را شکست و دو تاگربه را هم برداشت
با هم از راه پنجره وارد خانه شدیم، پرسیدم: «کجا رفته‌اند؟» جواب
داد: «امروز صبح همراه گردها، شوهرش و یک غریبه رفته‌اند.»

«فارنل؟» سرش را تکان داد، کمی شیر برای بچه‌گربه‌ها ریخت
و گفت: «گردها بچه‌گربه‌ها را هیچ وقت گرسنه نمی‌گذاشت، حتماً ناراحت
بوده است.» پرسیدم: «چرا او با آنها رفته است؟»

«چرا؟» خندید و گفت: «شما نمی‌توانید معنی کوهستان‌ها را
بفهمید، ها؟ اولسن باید پنهان شود، شاید به هتل جهانگردان یا به یک
کلبه دهقانی تابستانی می‌رود. حالا کسی در آنجاها نیست. فقط برف.
در این صورت هر چه غذا دارند باید با خود ببرند. در جنگ هم همین
کار را می‌کردیم. ما به کوهستان‌ها می‌رفتیم و زن‌ها مثل گردها، برایمان
غذا می‌آوردند.» به طرف آشپزخانه رفت و دستش را در دودکشی فرو برد.
پرسیدم: «چه می‌کنی؟» جواب داد: «سوغات جنگ. شوهر گردها آنها را
توی دودکش گذاشته، اما حالا نیست.» پرسیدم: «چه جور سوغات جنگ؟»
گفت: «هفت تیر، دو هفت تیر لوگر که از آلمانی‌ها گرفته بودیم.»
پرسیدم: «پس فارنل مسلح است؟» گفت: «بله. چقدر خوب شد، چهار
ساعت پیش راه افتاده‌اند.» پرسیدم: «مقصودتان چیست؟» گفت: «لوواس
یک ساعت و نیم پیش آمد، حالا توی کوه‌ها است. خدا کند که در دره
برف بیارد. گوش‌کن، آقای گانسر من می‌خواهم به دنبال پیر بروم
شما اسکی بلد هستید؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «خیلی خوب.»

«خیلی خوب. نیم ساعت دیگر به کشتی می‌آیم، اسکی و غذایم
می‌آورم. شماره پوتین شما چیست؟»

شماره را به او گفتم، از لحن فرماندهی‌اش متعجب شده بودم.
بعد هم باز دستور می‌داد: «یااله عجله کن. لباس‌های گرم و دستکش را
هم بیاور. هفت تیر داری؟» گفتم: «بله.» گفت: «همه را بیاور.» گفتم:

«خدایا، فکر نمی‌کنم لوواس جرأت تیراندازی داشته باشد.» گفت،
«جرأت ندارد؟ در حال عادی ندارد، اما این ماجرا فرق می‌کند، در این
ماجرا از مزایای قانون استفاده می‌کند. وقتی که يك صنعت جدید در خطر
است جان چند نفر چه ارزشی دارد.» من به طرف کشتی رفتم. جیل و
و کورتیس به لبه کشتی تکیه زده بودند. جیل پرسید: «او کجاست؟ ناخدا
لوواس به اتفاق معاونش، هالورسن يك ساعت پیش از اینجا رفته‌اند و مردی
به نام گاردنر هم با آنها بود و با لوازم اسکی رفته‌اند. بیل چه خبر
شده است؟»

«فارنل به کوهستانها رفته است. داهلر کجاست؟» کورتیس گفت،
«رفت، سوار آن کشتی بخاری شد.»
پرسیدم: «به برگن رفت؟»

«نه. به طرف فلام رفت.» گفتم: «فلام؟» فوری به اتاق نقشه‌کشی
رفتم، نقشه‌ها باز کردم. فلام بالای خلیج اورلاند قرار داشت. در آنجا
يك خط آهن کوهستانی وجود داشت که خط اصلی اسلو - برگن را در
میردال بهم می‌پیوست و از آنجا يك ساعت به فینسه می‌رسید. پرسیدم:
«اسکی می‌دانی؟» جیل گفت که می‌داند. کورتیس گفت که کم می‌داند.
«خوب. من وقتی آماده شدم ديك شمارا به فلام می‌رساند و شما
در آنجا ممکن است به داهلر برسید و در این صورت نگذارید شما را
ببیند. اگر از آنجا رفته است با قطار بعدی به میردال و از آنجا به فینسه
بروید. اگر اشتباه نکرده باشم رد داهلر را آنجا پیدا خواهید کرد -
یا رد یورگن سن را. در فینسه منتظر آنها باشید، خیلی خوب؟»

جیل پرسید: «شما کجا می‌روید؟» جواب دادم: «من و سوند به طرف
کوهها می‌رویم.» جیل گفت: «من با شما می‌آیم.»

گفتم: «نه شما باعث کندی کار ما خواهید شد. ما باید سریع
حرکت کنیم. همین‌که گفتم بکن. داهلر را تعقیب کن. من از قصد

بخ کبود

لوواس مطلع هستم، امانمی‌دانم داهلرچه‌نقشه‌ای دارد و شاید ازهردوی آنها خطرناکتر باشد. ديك شما توی کشتی بمانید. جیل وکورتیس را به‌فلام ببر و به‌اینجا برگرد ودر اسکله منتظر باش. ویلسون وکلترهم پیش تو می‌مانند، به‌هیچ‌وجه از اینجا تکان نخور.»

دو هفت تیر با خود برداشتم. ديك گفت: «خیلی خوب تا آنجایی که آب اجازه دهدکنار می‌آیم اگر شب آمدی با چراغ علامت ژ - ر - ژ بده»

«خیلی خوب. این هم پنجاه هزارکرونر، بیست تارا به‌کورتیس و ده تاراهم به‌جیل بده و بقیه راهم برای خودت نگهدار. اگر با اولویك کار داشتی، شماره تلفنش برگن ۱۵۶۱۰۲ است.»

هرچه را که لازم‌داشتم برداشتم و به‌روی اسکله پریدم و کشتی آماده حرکت شد. جیل برای من دعا کرد. به‌کورتیس گفتم: «من امیدم به‌تو است که رد داهلر را پیدا کنی، اما اگر به‌برگن رفت او را تعقیب نکن. به‌فینسه برو، من می‌خواهم که تو بین ما ویورگن‌سن باشی و اگر ممکن شد در هتل فینسه با شما تماس می‌گیرم.»

دیوانیر در مه به‌راه افتاد و ایستادم تا از نظر ناپدید شد. يك ماشین سواری به‌اسکله نزدیک شد و بوق زد و سوند از آن به‌روی اسکله پرید و مرا با اسباب به‌داخل آن دعوت کرد و گفت که تا واسبیگدن با اتومبیل می‌رویم. راننده یکی از دوستان سوند بود که در نیروی مقاومت ملی با هم کار می‌کردند. جاده سنگی بود و راننده با سرعت دیوانه‌مانندی رانندگی می‌کرد. سوند گفت: «لوواس درست يك ساعت پیش از ما حرکت کرده است. هرالدا او را رسانده است.»

يك ساعت! اگر با سرعت برویم به‌او می‌رسیم. او نمی‌فهمید که ما در تعقیبش هستیم. پرسیدم: «کی با او بود؟» جواب داد: «معاونش ویک مرد دیگر.»

به دریاچه‌ای رسیدیم، آن‌را دور زدیم و به دهکده‌ا‌سب‌ی‌گ‌ن رسیدیم. آنجا انتهای جاده بود. اسباب‌هایمان را برداشتیم. خیلی سنگین بود. راننده رفت. هوا سرد و نمناک بود. بارها روی شانه‌ام که عادت نداشت سنگینی می‌کرد. از سوند پرسیدم که آیا ممکن است امروز بعد از ظهر به لوواس برسیم یا نه. گفت که شب حتماً باید به محل توریستی اوستربو برسیم، مگر این‌که من خسته باشم و بخواهم تویکی از کلبه‌های قدیمی بین راه بخوابم. در جواب گفتم: «شب ماهتاب است و در نور ماهتاب راه خواهیم رفت.»

در سکوت از کوه بالا رفتیم، در میان مه راه می‌نوردیدیم. رودخانه زیر پایمان با غرش می‌خزید. صدای غرش آب هر آن‌نزدیک‌تر می‌شد و صدای حرف شنیده نمی‌شد. بالای رودخانه میان صخره‌ها، ویرانه يك کلبه دیده شد. سوند گفت: «این کلبه آل‌من نام دارد و دویست سال قبل بنا شده است. هرکی که باین ناحیه می‌آمد، آل‌من او را می‌کشت.» کلبه از چوب ساخته شده بود. سوند با آن قدک‌وچک می‌خزید و رامی‌رفت و من به دنبالش می‌رفتم. عرق از سروریم می‌ریخت و لباسم را خیس کرده بود. من در فکر فارنل بودم و نمی‌دانستم چرا او را تعقیب می‌کنند. تصمیم داشتم که پیش از او به فارنل برسم و همین امر مرا در تصمیم راسخ‌تر می‌کرد. دره گشادتر و به‌دو نیم تقسیم شد. ما به طرف چپ چرخیدیم و از روی يك پل چوبی گذشتیم. گام‌هایم را سریع‌تر کردم و خودم را به سوند رساندم. به برف‌ها اشاره کردم و گفتم: «تا چند دقیقه دیگر باید با اسکی حرکت کنیم.» به من نگاه کرد و گفت: «هرچه با اسکی کمتر حرکت کنیم بهتر است. سعی کن محکم‌تر راه بروی و بیشتر با همین قدم» گفتم: «مقصودت این است که لوواس از ما سریع‌تر حرکت می‌کند.» گفت: «بله، شما تقصیر ندارید ما به این راه رفتنها عادت داریم.»

به پاهایش نگاه کردم. پاهایش به نرمی حرکت می کردند. به رودخانه نزدیک شدیم و قطرات آب به صورتان می پاشید. شانه به شانه اش راه می رفتم و علیرغم درد پا سعی می کردم مثل او گام بردارم. دست روی زانو ها گذاشته بودم و می آمدم. باید فارنل را درست سر موقع پیدا کنم. کوشیدم چیزهایی از لای دندانهای بهم فشرده ام بگویم. فارنل را باید پیدا کنم. فارنل را باید پیدا کنم. پاهایم درد می کرد و پوتین ام چون بار سنگینی به نظرم می رسید. عرق کرده بودم و به سختی نفس می کشیدم و بدتر از همه کوله پشتی سنگینی که بر پشت داشتم مرا عذاب می داد. نومیدانه ولی مسلم به این کلمات جسبیده بودم - فارنل را باید پیدا کنم. اما مغزم کم کم سست و تیره می شد و نفسم به سختی از لای دندانهایم بیرون می آمد. اکنون از لبه رودخانه دورتر شده بودیم و از کنار دره بالا می رفتیم. بالای دره مه غلیظ تر بود و بعضی جاها را برف پوشانده بود. اثر کمی از جاده دیده می شد. محلی خالی و سنگلاخی بود. بعضی جاها روی سنگها علامت T با رنگ قرمز نوشته شده بود. ناگهان تیری که طرف چپ جاده را نشان می داد دیدیم که روی آن نوشته شده بود بیورن شتیگزن. سوند آنجا به انتظار رسیدن من ایستاده بود. گفت: «این پله خرس است. این راه کوتاه تر است. اگر لوواس راه آسانتر را برگزیده باشد به او می رسیم. فقط کمی سربالایی دارد.»

قلبم فرو ریخت. من از «کمی سربالایی دارد» گفتن سوند اغفال نمی شدم. به طرف چپ بالا يك سربالایی كوچك رفت و گفت: «آن بالا کمی توقف می کنیم.» این را برای ترغیب من گفت.

پرسیدم: «چرا پله خرس می گویند؟» گفت: «فکر می کنم به خاطر این که این راه را يك خرس پیر درست کرده است.» پرسیدم: «مگر توی این کوهستانها خرس هم بوده است؟» گفت: «البته، پدرم آنها را شکار می کرد. حالا خیلی کم خرس دارد. آنها را دیگر شکار نمی کنند.»

وقتی که شیب سربالایی زیادتر شد دیگر صحبت نکردیم. به زودی زیر دیواری از سنگ به تلاش پرداختیم. عرق از پشتم سرازیر می شد. مه و قطرات عرق روی ابروهایم را گرفته بودند. توی يك مقدار برف نور دیدیم. اثر چند کفش بامیخهای بزرگ روی برف دیده می شد. سوند به آنها اشاره کرد و گفت، « همه دارند بالا می روند. ممکن است پیرا ملاقات کنیم. » من نفس رنان گفتم، « لو واس هم از این همین راه آمده؟ » جواب داد: « نمی توانم بگویم. »

دنیا هنوز در پرده مه پوشیده شده بود. رودخانه دور شده بود از مقداری برف گشتیم و بعد يك سنگ بزرگ پوشیده از برف پیش رویمان از بالای ستیغها سربرون آورد و بعد از آن احتمالاً فرسنگها قلل پر برف دیدم می شد ولی من جز برف و راهی که از دامنه کوه می گزشت چیزی نمی دیدم. تلوتلو خوران راه می رفتم یادست روی زانو می گذاشتم نفس می زدم، عرق می کردم و با جان کندن گام بر می داشتم. به آن خرس پیر می اندیشیدم که این نردبانش بوده است او چهار پا داشت، کوله بار و اسکی هم روی کولش نگذاشته بود. سوند عقب می ایستاد و دستش را به من می داد سرانجام به بالا رسیدیم که تخته سنگهای بزرگی در اثر یخبندان در آنجا از کوه جدا شده افتاده بود. خودم را کنار تخته سنگی انداختم کوله پشتی را باز کردم، خسته و درمانده و عرق ریزان به سنگ تکیه زدم. سوند مقداری نان خانگی و پنیر نیز به من داد و گفت: « زود بخور، بیش از يك یادو دقیقه نمی توانیم معطل بشویم. سعی کن برف هیچ نخوری. » وقتی که من مشغول خوردن بودم او به ردپاها نگاه می کرد و سرانجام گفت: « نمی توانم بگویم چند نفر از اینجا رد شده اند. »

من چشمهایم را بستم. دیگر به هیچ چیز حتی اگر فارتل هم کشته شده بود، اهمیت نمی دادم. اگر لو واس از لایه مرا با گلوله هم می زد اهمیت نمی دادم، کشته شدن راحت به نظر می رسید. مه مثل پتو دورم

یخ کبود

را پوشانده بود و از لای لباسهای می‌گنشت و رطوبتش نا به استخوانم می‌رسید و نزدیک بود که از سرما بلرزم - سوندگفت: «خیلی خوب، راه بیفت.» چشمم را باز کردم، او را باتبسمی شیرین دیدم. گفتم: «غصه نخور، عادت می‌کنید.»

به سختی سر پا ایستادم، تمام عضلاتم از درد صدا می‌کرد. در همین يك دقیقه استراحت عضلاتم سفت شده بود. در میان برف عمیق روی کمرکوه به حرکت ادامه دادیم. به زودی به اسکی نیاز افتاد. نروژیها اسکی را باواکس مخصوص چرب می‌کنند تا بتوانند توی برف از کوه بالا بروند. اسکیها سنگین می‌نمود. اول بالا رفتیم و بعد يك مقدار کمی از رامراس را زیر شدیم. چند اثر اسکی دیده می‌شد. برفها به کوه ختم می‌شد. چیزی زیر پایم لغزید و افتادم. سوند مرا بلند کرد. گفت: «لوواس از ما جلوتر است.» سر مرا تکان دادم. باز هم از کوه بالا رفتیم. يك بار دیگر از اسکی استفاده کردیم. در يك جا سوند این طرف و آن طرف پیچ می‌خورد. گویی به دنبال چیزی می‌گشت. سرانجام کنار سنگی بزرگ ایستاد. دیدم همان هفت تیری را که به اوداده‌ام در دست گرفته است. آهسته با اسکی حرکت کرد. با احتیاط به سوش رفتم وقتی که من به طرفش آمدم ناپدید شد. يك لحظه بعد بایك کلبه قدیمی كوچك كه زیر برف مدفون شده بود روبه‌رو شدم. سوند سرش را از يك طرف آن کلبه بیرون آورد و گفت: «کلبه هولمن. کسی آنجا نیست. اثر اسکی از بالای آن رد می‌شود. خواستم مطمئن شوم. کاش می‌توانستیم از يك راه کوتاه‌تر برویم، اما نه دنبال آنها می‌رویم.»

از کوه بالا رفتیم. شانه‌هایم حالا کمتر آزارم می‌داد. اما پاهايم مثل پای عروسك شل شده بود. به سختی می‌توانستم اسکیهایم را درست نگه دارم. با خودم فکر کردم که از اورلاندتا اینجا مرتب داریم سربالایی می‌آییم، یعنی حدود پنجاه مایل. از کلبه هولمن مرتب مارپیچ وار و پیاده

راه می‌رفتیم - بالای‌کوه نسیم سردی می‌وزید و مه به‌طرف دره می‌رفت
يك بار دیگر به‌رودخانه نزدیک شدیم . دره وسیع‌تر شد . سوندایستاد
و به اثر اسکیها اشاره کرد و گفت: «همه برگشته است . جای پارامی-
بینی؟» من نفس زنان گفتم: «پس چرا آنها را ندیدیم؟» گفت: «حتماً
با اسکی از آن‌راه طولانی رفته‌اند زیرا از نردبان خرس پایین رفتن مشکل
است.»

به‌راهِش ادامه داد. دلم می‌خواست برف بخورم و توی آن بن‌لطم.
اما فقط به‌فارنل می‌اندیشیدم . فکر می‌کردم در کلبه‌ای دور افتاده کنار
آتش بخاری نشسته است و لوواس و دونفر همراهش دارند به او نزدیک
می‌شوند. همین‌امریه‌من توان حرکت می‌داد تا به‌لوواس برسیم و به‌فارنل
اعلان خطر کنیم. اگر دیر برویم ... من نمی‌ترسیدم که فارنل حرف بزند
و چیزی بگوید . او نمی‌گفت، اما می‌ترسیدم او را بکشند ... شعله‌های
خشمی را که در چشم لوواس دیده بودم در نظرم مجسم شد و از حرف‌های
داهلر یاد آمد که گفت ممکن است فارنل را در حال خشم بکشد و اگر
کشته شود ، همه زحماتش به‌هدر خواهد رفت . در آخر دریاچه راه به
يك پرتگاه می‌رسید از کنده‌های چوبی که روی میله‌های آهنی گذاشته
بودند رد شدیم . در اینجا متوجه شدم که هوا دارد تیره می‌شود. ساعت
تقریباً هفت بود . چند دقیقه دیگر از کوه بالا رفتیم. کوه‌ها کنار رفتند
و همان‌طور که ما جلورفتیم به‌صورت تپه‌پشت سرمان قرار گرفتند. تاریکی
به‌زودی ولی به‌کندی رسید و چشمان به تاریکی خو گرفت . برف‌ها زیر
پایمان کمی می‌درخشید سوند آهسته و با احتیاط گام برمی‌داشت و راه را
باقطب‌نما می‌یافت اسکی به‌پا بستیم و راه افتادیم . يك بار دیگر جای
اسکی را دیدیم. خسته بودم سوند کنارم ایستاد و گفت: «گوش کن. آنجا،
اوستربواست شاید بخت یار باشد و او را اینجا پیدا کنیم.» پرسیدم:
«لوواس چطور؟» گفت «نمی‌دانم او از این راه نیامده است ، نگاه کن

اینجا چهار رد اسکی است. مال گروه فارنل است. شاید لوواس در ناسبو، کلبه کنار دریاچه توقف کرده است که با نور ماه حرکت کند. «گفتم: «آن که قفل بود.» گفت: «شاید موقع تاریکی برگردد.» گفتم: «پس چطور ما او را ندیدیم.» گفت: «شاید از راه کناره رودخانه برگشته باشد. نگاه کن. ستاره ها بیرون آمده اند و امشب شب خوبی است.»

به راهمان ادامه دادیم و به یک دیوار و بعد به یک پل رسیدیم. برفهای روی پل از شدت عبور اسکی صاف شده بود و معلوم نمی نمود چند نفر از روی آن گذشته اند. کم کم اشیایی پدیدار می شدند و به زودی محل توریستی را هم می دیدیم. راه ما به یک خانه منتهی شد. صدای تلیک یک قفل به گوش رسید. فکر کردم نکنه کسی دارد چخماق هفت تیری را می کشد. باز همان صدا بلند شد. سوند دستم را کشید و گفت: «در.» در باز بسته می شد. یک نفر از آن خارج شده بود و در با باد باز بسته می شد. به یک باره به یاد پاشنه مردی که به در زده باشد افتادم. سوند گفت: «تو به طرف دریچه برو و من هم به طرف در می روم.» سرم را تکان دادم. من به طرف دیوار سیاه کلبه باریکی به راه افتادم آیا چه چیز را ممکن است پیدا کنم اما فارنل کسی نیست که در را باز رها کند، یا شاید منتظر کسی است که بیاید؟ سایه سوند به سوی در خزید، اسکی را از پا باز کرد و وارد شد. هفت تیرش را هم در دست گرفت. من از پنجره به داخل اتاق نگاه کردم. اتاق خالی بود ولی بعد دیدم که بسته ای در یکی از گوشه های اتاق افتاده است و مقداری لباس و غذا هم کنار چند کوله پشتی قرار داشت. مقداری غذا نیز روی میز بود و یک تبر و چند تکه هیزم کنار بخاری ولو شده بود. پنجره را آهسته باز کردم، بخار آتش بخاری بیرون زد. در اتاق باز شد و سوند هفت تیر به دست وارد شد. از آنجا به من گفت: «رفته است، این طور نیست؟»

فکر می نمود هیچ نمی توانست کار بکند. چرا فارنل رفته بود؟ چرا

خبر نکرده بود؛ اسکی را از پای باز کردم و به طرف در رفتم و وارد اتاق
 شدم و کوله بارم را روی زمین گذاشتم . خدایا ، این آتش چه نعمتی بود!
 بدن بی حسم آن گرمی را باولع می پذیرفت . سوند گفت که تازه از اینجا
 رفته است . پرسیدم ، « یعنی چه؟ » سوند به من خیره شد و گفت ، « خدایا ،
 مگر نمی بینی ، چند تا کوله پشتی اینجا گذاشته است؟ » جواب دادم . سه تا .
 گفت ، « صحیح است آنها زودتر از ما به اینجا رسیده اند . » پرسید ،
 « لوواس؟ » گفت ، « بله از راه پنجره وارد شده اند . حالا کمی از این بخورید
 تا من بروم و برگردم . » قمقمه ای را به دست من داد ، مایع فلاسک بدنم را
 گرمتر کرد . سوند چند دقیقه بعد برگشت و گفت ، « هیچ نشانه ای از
 ند و خورد ندیدم . من این طور فکر می کنم که اولسن با پیر و سایرین
 تا نصف راه رفته و بعد که آمده لوواس را آنجا دیده است ولی آنها او را
 ندیده اند . حالت چطور است؟ » جواب دادم ، « بهتر شدم . » مثل این
 که درست می گفت و هنوز امید می رفت که مافارنل را قبل از لوواس پیدا
 کنیم . گفتم ، « مثل این که همین زود پیدا رفته است چون آتش هنوز خیلی
 روشن است » گفت ، « حالا کمی بیشتر از این بخور ، تا بعد راه بیفتیم »
 دستور حرکت داد ، بلند شدم و آماده حرکت شدم . در این حال
 يك نفر به زبان نروژی فریاد زد ، « ایست . » بعد ، مردی با تفنگ ظاهر
 شد ، چشمانش چون دواخگر می درخشید و او وسوند چیزهایی به زبان
 نروژی گفتند . پرسیدم ، « چه می گوید؟ » گفت ، « می گوید که کاری به ما
 ندارد . او یکی از سه نفر همراهان لوواس است . لوواس و معاونش به
 دنبال فارنل رفته اند . » به هفت تیر خودم نگاه کردم که در حدود يك متری
 خودم افتاده بود ناگهان احساس کمرختی کردم ، اما قیافه سوند مرا ترغیب
 کرد . بدن کوچکش سفت شده بود ، دستهایش مثل چنگال درندگان
 از زیر میز گره کرده بود .

آهسته گفتم : « بیا تو . »

فصل هشتم

در منطقه منجمده ساکت پال



مردی که کنار پنجره ایستاده بود مردد مانده بود که چطور خودش را از این راه باریک به درون بکشد. اتاق ساکت بود فقط صدای جرقه آتش شنیده می شد. هیکل بی حرکت سوند مثل سایه يك هیولا از زمین تا سقف اتاق امتداد یافته بود. سوند اول به آتش و بعد به دریچه نظر انداخت. آن مرد هر دو دستش را روی قاب پنجره گذاشت و گفت: «بی حرکت.» سوند يك قدم به عقب برداشت و کنار من روی زمین پهن شد. آن مرد قد راست کرد و هفت تیر را محکم در دست گرفت. نزدیک بود حال منقلب شود. يك لحظه فکر کردم نکند شلیک کند. آن مرد چیزی گفت و سوند در جوابش نالید. دستش را روی آتش گرفت و آن را با دست دیگر فشار داد که من خیال کردم دستش سوخته است. من به طرف پنجره نگاه کردم، آن مرد هنوز به ما نگاه می کرد و لوله هفت تیرش درست مقابل شکم من قرار داشت و در تاریکی می درخشید. اسلحه را روی تاقچه دریچه گذاشت و بایک پرش سریع زانوهارا بالا آورد. در این لحظه سوند نیمخیز شد و يك کنده سوزان مثل مشعل توی فضای اتاق پرید و به آن هیکل سیاه

توی پنجره خورد و افشانروی زمین افتاد . فریاد درد و فحش و ناسزا بلند شد و متعاقب آن اسلحه آتش شد و گلوله به چیز نرمی اصابت کرد . من به طرف هفت تیرم غلطیدم . سوند دور میز می چرخید . گلوله ای دیگر از طرف دریچه شلیک شد . هفت تیرم را برداشتم و ضامن را کشیدم و درست در آن لحظه کمی خواستم شلیک کنم یک تکه شعله از کنار میز سرکشید ، انفجاری مهیب رخ داد و به دنبال یک جیغ ممتد آن هیکل که توی پنجره ایستاده بود مثل یک عروسک پارچه ای به زمین افتاد .

حالا من و سوند تنها توی اتاق بودیم و دود همه اتاق را فرا گرفته بود . من تکه هیز مشتعلی که هنوز زیر دریچه می سوخت برداشتم و بیرون انداختم . سوند در حالی که رنگش پریده بود روی میز خم گشت و گفت : «مردم خیال می کنند که جنگ یک بار دیگر شروع شده است .» به طرف در رفت و گفت ، « آقای گانسرت ، یک چراغ دستی به من بده ببینم . » چراغ دستی را از کوله پشتی بیرون آوردم و به او دادم . چراغ را روی جسد که زیر دریچه توی برافها افتاده بود متوجه ساخت . جسد را برگرداند ، دهان جسد بازمانده بود و نوار باریک خون از گوشه آن سر ا زیر شده بود . من از دیدن این منظره به خود لرزیدم . اما به نظر سوند یک نفر دیگر هم در کوهستان کشته شده بود ، یعنی همین کاری را که در مدت جنگ کرده بود . کشتن در زمان جنگ قانونی است . سوند گفت : « اورا ببریم توی دریاچه بیندازیم .»

در آن هوای سرد بیرون رفتم و با کمک او جسد را به اسکی بستم و آنرا به طرف دریاچه کشیدیم . هنوز طرز برخورد آن جسد با آب سیاه دریاچه را به خاطر دارم . بعد به کلبه برگشتیم ، سوند کوله پشتی را به دوش گرفت و به من کمک کرد تا من هم کوله پشتی ام را ببندم . وقتی که بیرون رفتیم و اسکی را به پا کردیم پرسیدم : « حالا کجا می رویم ؟ » پاسخ داد : « اشتاینبرگدالن و بعد هم به گیتریگن که محل توریستی است

می‌رویم . بعد باید ببینیم که چه می‌خواهیم بکنیم . شاید از راه دشت یخی سانکت پال به فینسه برویم . شاید هم به طرف غرب برگشته باشد و از هاینکدال و میردال باراه آهن رفته باشد . پرسیدم : « تا گیتریکن چقدر راه است ؟ » گفت : « حدود بیست مایل . » قلبم فرو ریخت . به دریچه آن کلبه نگاه کردم . پایم مثل سرب سنگین شده بود و به سختی دنبال سوند راه می‌رفتم . بیست مایل اکوله پستی به پشتم فشار می‌آورد . ماهیچه‌های بدنم درد می‌کرد ، سرم را به زیر انداخته و خود بخود در حالی که از خستگی کوفته شده بودم دنبالش راه می‌رفتم . بالای یک شیب دراز سوند ایستاد و من نیز کنارش توقف کردم . ستاره‌ها چون مهره‌های شیشه‌ای در آسمان می‌درخشیدند . زیر پایمان دشت وسیعی پوشیده از برف قرار داشت و کلبه اوستربو در میان آن به چشم می‌خورد . به ماجرای قتل آن مرد فکر می‌کردم . اما موضوع مهمی به نظر نمی‌رسید ، مثل خوابی - مانست ، فقط خستگی و درماندگی خودم مهم بود . یک بار دیگر حرکت کردیم و در امتداد جاده باریک به زیر پر تگاه‌هایی که سایه سیاهشان تا آسمان می‌رسید رسیدیم . پرده‌ای از آب نقره فام از آن بالا فرو می - ریخت ، ستاره‌ها بالای سرمان بودند و صدای هیا هو ی ریزش آب نیز پیش رویمان . به راهمان ادامه دادیم . ماهتاب طلوع کرد و سایه کوه‌ها را پیش پایمان گسترده . بعد ناگهان نور آن در دریاچه‌های متعددی که در دره بود درخشیدن گرفت . با اسکی به سرعت به سوی دریاچه‌ها رفتیم . سرعت رفتن بی‌تلاش چه خوش می‌نمود . همیشه با رد اسکی‌ها راه می‌رفتیم . لوواس و فارنل پیش از ما از اینجا گذشته بودند . اسکی‌هایمان به سهولت روی برف‌ها سر می‌خورد ، فقط تسمه‌کولی پستی بردوشم فشار می‌آورد . اما همه اعضا یمان یادر اثر خنکی شب یا بر اثر مداومت کاری که بدان عادت نداشتم شل شده بود و خود به خود کار می‌کرد . اکنون می‌فهمیدم که می - توانستم همگام سوند راه بروم . البته من از او گنده‌تر بودم و کارهای کشتیرانی

مرا ورزیده کرده بود. کار غواصی کار سالم و خوبی نیست. بعضی اوقات می ایستاد و در زیر نور ماه صورتش را خسته و رنگ پریده می دیدم. يك بار به او گفتم که استراحت کند، اما جواب داد: «لوواس استراحت نمی کند، این طور نیست؟» اسم لوواس افکارم را متوجه این تعقیب کرد. فارنل بیش از لوواس استراحت کرده بود و عضلاتش به این نوع کارها عادت داشت. بي شك او اسکی باز ماهری بود، اما لوواس گنده تر و نیرومندتر بود و اسکی بازی ماهر. لوواس به زودی به او نزدیک می شد. لوواس کسی بود که به هر کاری دست می زد، و دلیل آن هم همان ماجرای دیشب بود که در کلبه اوستر بوروی داد. او می دانست که به دنبال چمی گردد، و می دانست که بادر دست داشتن اسرار فارنل چه پولی به چنگ خواهد آورد. این فکر مرا بیشتر ترغیب می کرد تا تندتر بروم. اکنون من از سوند تندتر می رفتم و چندبار هم از او جلوزده بودم. سوند بیش از پیش خسته می شد و من مجبور بودم همگام او آهسته قدم بردارم. صورتش در نور ماه خسته و سفید می نمود و عرق روی پیشانی اش در زیر نور ماه تاب می درخشید. به کنار يك آبشار رسیدیم. منتظر شدم که او بیاید و جلوتر از من برود. همان طور که در میان بیشه راه می رفتیم چشم به لکه قرمزی که روی برف بود افتاد. چند متر آن طرف تر، لکه دیگری دیدم. به سوند نگاه کردم، دیدم با کوله پشتی خم شده و دستهایش آویزان است. خدایا! بالای شیب ایستاد. به دستش نگاه کردم، دیدم خون از دست چپش می ریزد. گفتم: «شما زخمی شده اید. بگذارید آن را ببینم.» لیکن او سرش را تکان داد. از لبش هم به علت گزیدن ناشی از درد خون می ریخت. گفت: «از اشتاینبرگدالن چندان دور نیستیم. من آنجا می مانم و شما تنها بروید.» سر مرا تکان داد و گفتم: «من نمی توانم ترا تنها رها کنم.» به تندگی گفت: «حال من خوب است، چیز مهمی نیست.» سر مرا زیر انداختم و دنبالش راه افتادم و به لکه های قرمز نگاه می کردم. به یاد آمد که در بین راه او

چقدر به خاطر من ایستاده بود، تازه آن وقت من زخمی نبودم، فقط خسته شده بودم. از مقدار تخته سنگها کسته می شد، تا سرانجام به بالای يك رشته کوه رسیدیم، و در دره ای که پیش رویمان قرار داشت کلبه ای دیده می شد، که آنرا از چوب ساخته بودند. پشت سر آن چند خانه دیگر هم بود. اثر اسکیها مستقیم به همان کلبه ختم می شد. به سوند گفتم همان جا بایستد و خودم رفتم و دور زدم. اثر اسکی از آنجا گذشته و در انتهای دشت سفید رنگ ناپدید شده بود. برای سوند سوت زدم. به او گفتم: «رفته اند.» بعدر کلبه که رسیدیم، کلون در را برداشتم و در باز شد. توی کلبه هوا گرم بود، توی بخاری خاکستر آتش به جا مانده بود. در کلبه بسته شد، هوای گرم کلبه بدنم را گرم کرد و حس کردم که چقدر خسته هستم. ساعت دو بود و بیست و شش مایل راه را سربالایی پیموده بودیم. کوله پشتی سوندرا از پشتش برداشتم و به آشپزخانه رفتم و چند تکه هیزم آوردم و آتش روشن کردم. شانه غواص را نگاه کردم. گلوله از کنار شانه روی مفصل رد شده بود. مقداری برف را آب کردم و زخم شانه را شستم و آن را بستم. وقتی که کتش را براو پوشاندم گفتم که هرچه زودتر من باید بروم و به سایرین برسم چون وقتان را کمی از دست داده ایم، متعجب بودم که این مرد خیال می کند که ما باید با چه سرعتی برویم که وقت را از دست ندهیم. روی میز نشستم و پوتین را از پای بیرون کشیدم. پایم قرمز شده و ورم کرده بود. به سوند نگاه کردم که رنگ از صورتش پریده بود. خون زیادی از او رفته بود. حالا دیگر آمدن او مطرح نبود، تنها می بایست من می رفتم. وجودش، کوه ها را به نظرم دوستانه و آسان می آورد. اما اکنون به آن هیولاهای سفید فکر می کردم که بیرون منتظرم بودند این اثر اسکی که روی برفها دیده بودم مرا به دشت یخ می رساند. سوند همه این حوالی را خوب می دانست و من به او اطمینان داشتم. اما تنها رفتن، خیلی مشکل

بود. اگر مه می آمد چه می شد؟ باز می توانستم از روی اثر آن اسکیها راه بروم. ولی با كولاك برف چه كنم و این رد كج و كوله اسکی را چگونه پیدا كنم؟ يك بار دیگر به فارنل اندیشیدم. به سوند گفتم: «جورابم را عوض می كنم و می روم.» سرش را تكان داد، گویی شك نداشت. نقشه ای بدستم داد و گفت: «بقیه راه بدنیت، از كنار رودخانه می روید، تا به يك دریاچه می رسید. گیتریكن را از آنجا می بینی.» گفتم: «این اسم را قبلا شنیده بودم.» لبخند زد و گفت: «فراموش نكن كه از راه دره دور نشوی. از اینجا تا دریافتاسكار باید سربالایی بروی و بعد سرازیر می روی.» پرسیدم: «تا گیتریكن چقدر راه است؟» جواب داد: «حدود پانزده كيلومتر.»

با حال خسته بلندشدم، مقداری پنیر خوردم و گفتم: «در گیتریكن هم كلبه سیاحی وجود دارد؟» جواب داد: «البته اما به خوبی اوستربو یا اشتاینبرگدالن نیست، اما برای پناهگاه خوب است.» پرسیدم: «گیتریكن تا فینسه چقدر فاصله دارد؟» گفت: «حدود پانزده كيلومتر دیگر. راهش سخت نیست، حدود هزار و سیصد متر سربالایی است، درست از روی دشت یخ می گذری. يك كلبه آنجا هست و می توانی کمی هم استراحت کنی. هر وقت كه مه آمد مواظب راه و علامت راه باش و تا علامت دوم ندیده ای اولی را ترك نكن. درست می رسی به هالینگسكاروت، ولی اگر راه را گم کنی خوب - این نقشه و قطب نما را بردار نقشه زیاد خوب نیست، آلماها چاپ کرده اند و دقیق هم نیست. اگر مه با برف آمد سعی كن با قطب نما حرکت کنی.»

نقشه را برداشتم توی كوله پشتی و قطب نما را كه ریز بود توی جیب گذاشتم. گفتم: «شما همین جا باش تا چند نفر به كمكتان بفرستم.» گفت: «لازم نیست غصه مرا بخوری. من خودم به نحوی از اینجا می روم و خیلی متأسفم نمی توانم باشم بیایم، خوب، خدا حافظ.» دستش را گرفتم

واو ادامه داد: «اینهارا که گفتم فراموش نکن. از سانکت پول که می‌گذری مواظب علامتها باش، تا یکی را ندیده‌ای ازاولی جدا نشو. اگر کسی از شما پرسید که آیا هوال‌تی را دیده‌ای جواب بده که ندیده‌ای خوب خدا حافظ، شمارادر اورلاند می‌بینم.»

مرا تادم در بندر قه‌کرد، مقدار کمی برف روی صورتم نشست، گفت: «مثل این که هوا دارد خوب می‌شود. اگر که می‌خواهی به اولسن کمک کنی خیلی عجله کن.» اسکی به پا کردم. چوبدستی‌ام را به زمین زدم و راه افتادم. روی رد اسکیها حرکت کردم. به زودی از یک سربالایی بالا رفتم. مدتی بین تخته سنگها بالا رفتم تا به همان جایی رسیدم که سوند گفته بود دریافتاسکارنام دارد. ماه بالای سرم می‌تابید، باد توده‌های برف‌دا از جا حرکت می‌داد و مثل شن به اطراف می‌راند. بعد از مدتی که از سربالایی بالا رفتم، هوا سردتر شد و احساس سردی کردم. کمی بعد از یک جویبار گنشتم و دوباره از یک سربالایی بالا رفتم. از راه چیزی به خاطر نمی‌مانده است، فقط بیابان پر برف و خالی و حرف سوند که مرا به تعجیل ترغیب کرده بود در خاطر می‌ماند. بعضی اوقات رد اسکیها ناپدید می‌شد و من از ترس گم - کردن راه سخت بیمناک می‌شدم. شفق دمید و من بی‌خبر خودم را با هوای روشن روبه‌رو دیدم. با سر خمیده، با نیروی ایمان راه می‌رفتم، و با دیدن رد اسکیها فکر می‌کردم که یک عده بیشتر از من دارند می‌روند. ماه سرانجام پشت کوه‌ها پنهان شد و برفها دیگر نمی‌درخشیدند. هوا سرد و تاریک شده بود. تنها بودم و فکر می‌کردم که در این فصل سرما آمدوشد زیادی انجام نمی‌گیرد. دلم می‌خواست که سوند هم بامن بود. اکنون به سوی یک دریاچه یخ‌زده پایین می‌رفتم. پایین، کنار یک صخره ایستادم و استراحت کردم و روی برفها ناشتایی مختصری خوردم. خسته و بی‌حس بودم. موقع حرکت بی‌اراده راه می‌رفتم، و گویی خواب می‌دیدم که اسکی می‌روم. ابر روی فضا را گرفته بود و بانور سرخ‌رنگ آفتاب

که می خواست طلوع کند سرخی می زد. آفتاب طلوع کرد و نور نارنجی اش را بر همه چیز گسترده. سرانجام روی کمربند تپه توقف کردم و باختگی به چوب اسکی ام تکیه دادم و به گیتریکن نگاه کردم. کلبه زیبایی نبود، رنگ قرمز آن چرکین بود و مثل سربازخانه به نظر می رسید. چند دریاچه یخزده که برف روی آنها نشسته بود به شکل نیمدایره اطراف آن را احاطه کرده بود. یخ همه جا را بریده بود و محلی وحشتناک به نظر می رسید. خدا را به خاطر وجود این کلبه شکر کردم. آنگاه به یاد فارنل یا لوواس و معاونش افتادم. فکر کردم آتشی روشن کنم و اندکی استراحت کنم. خیلی خسته بودم. حالا هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، نه ثروت سلیمان نه ثروت ممالک هندوچین. وقتی انسان از خستگی به حال مرگ افتاده باشد ثروت های بی کران دنیا چه ارزشی می تواند داشته باشد. به سوی کلبه رهسپار شدم. ناگهان ایستادم، زیرا چیزی به چشم خورد - چیزی حرکت کرد. چشم را که بر اثر سفیدی برف ضعیف شده بود مالیدم. چیزی در طرف راست کلبه چیزی به سوی دره ای که به سانکت پال منتهی می شد در حرکت بود. چه بود. خرس بود؟ اما بعد توانستم فکر کنم که چه باید باشد. یا لوواس یا فارنل بود. آیا توانسته بود از جنگشان فرار کنند؟ نه، دونفر بودند. لوواس بود. به طرف سربالایی نگاه کردم يك نقطه دیگر روی برفها حرکت می کرد. بلافاصله با سرعت به سوی سطح یخزده دریاچه حرکت کردم. فارنل - لوواس هم پشت سرش بود. آنها مجبور بودند که به طرف راست بپیچند. با عبور از دریاچه يك یا دومیل راه در پیش داشتم. تعقیب ادامه داشت. اکنون آنها را به خوبی می توانستم ببینم. هیچ فکر نمی کردم که اگر با آنها مواجه شدم چه باید بکنم. فقط می اندیشیدم که هرچه سریعتر بروم و فاصله ام را با لوواس کمتر کنم.

از روی يك قسمت برفی سرایشی لیز خوردم و اسکی ام در اثر برخورد با يك تکه یخ سفت پیچید. و خودم روی سطح یخ سرخوردم.

موقعی که توانستم از دره بزرگی که به سانکت پال می رسید بالا روم دیدم که فاصله ام با لوواس و معاونش فقط در حدود يك مایل است. فارنل را که گنده تر بود خوب می دیدم و فارنل نقطه ای كوچك و تنها بالای کوه راه می رفت. دامنه دره شیب دارتر می شد. تنها نیروی اراده بود که مرا به پیش می برد دوباره لوواس را دیدم که پشت سرش نگاه کرد. هنوز نمی توانستم فکر کنم که چگونه از آنها می گذرم و به فارنل می رسم. ردا سکی- هارا اکنون آشکار و عمیق می دیدم. پاهایم بسیار درد می کرد، نفسم به سختی از لای دندانهایم بیرون می آمد. نزدیک بود به آنها برسم. نیروی حرکت نداشتم و اسکی ام مثل پای کلاغ گشاد شده بود. آنها هم همین طور بودند و این خود مرا آرامش می بخشید

روی يك قطعه سربالایی ایستادم. عرق روی پیشانی ام بر اثر ورزش باد یخ می زد. آفتاب محو شده بود و روز منظره يك روز زمستانی به خود گرفته بود، و برای عبور از منطقه منجمده، شوم به نظر می رسید. اگر هوا مه آلود بود می توانستم از کنار لوواس بگذرم و به فارنل برسم. اما اگر برف ببارد... از این فکر به خودم لرزیدم. حرکت کردم، وجود ابرهایی که از جانب غرب بالا می آمد مرا به رفتن ترغیب کرد. فکر کردم که باید پیش از آن که آنها به من برسند باید از یخها بگذرم. اما امیدی باقی نمانده بود. پنج دقیقه بعد دید کم تر شد و هوا نیز کم کم رو به سردی رفت. ایستادم و با عجله به قسمتی که باید قله سانکت پال باشد نگاه کردم. بعد با تلاش بالا رفتم و بالا رفتم. ابرها هنوز خوب به هم جمع نشده بودند. باد سردی می وزید. گویی در کانادا بودم. بعد در کمپ معادن روکینر، ولی اگر آنجا می بودم تمام وسایل گرم کننده می داشتم. اینجا باد درست در استخوانهایم که از فرط خستگی بی حال شده بودند اثر می کرد. يك تیر باریك و دراز از میان ابر سربرون کشید. این اولین نشانه بود. اکنون بالای رشته کوه رسیده بودم. پیش از آن که نشانه اولی ناپدید شود، دومین

را دیدم. رد اسکیها از کنار آن گذشته بود. يك بار دیگر سربالا رفتم . هوا فوق العاده سرد شده بود. فکر کردم که محال است به بالای این رشته کوه برسم، چون کوه پشت کوه نمایان می شد.

بعد، ناگهان، بالای این رشته کوه نزدیک یکی از علامتها رد اسکی به طرف چپ چرخیده و از تپه سرازیر شده بود. باد سردی می وزید و عرق بدنم را منجمد می ساخت. به دنبالشان تا حدود دویست پا یا بیشتر سرازیر شدم. ناگهان يك تکه برف به طرفم آمد. اما چون زیاد سرعت نداشتم توانستم چرخی بزنم و آنرا رد کنم. زیر پایم برف به شدت روی زمین می نشست. قلبم از دیدن کولاک برف فرو ریخت. از روی پرتگاهی که نمی دانستم چند هزار پا ارتفاع دارد می گنشتم و حدود پانصد متر گذشته بودم و هیچ علامتی ندیده بودم. ایستادم و به اطرافم نگاه کردم و فهمیدم که فارنل چه نقشی دارد بازی می کند. او به این کوه ها آشنایی داشت و تعقیب کنندگان را دست انداخته بود و قایم باشک با آنها بازی می کرد و از مه و تمام مشکلات کوه استفاده می کرد. من مردمانم. در آن حال مه غلیظتر می شد. برف می بارید. به رد اسکیها نگاه کردم و کوه و تپه در میان برف به سختی دیده می شد. ترسیدم و از همان راهی که آمده بودم روی رد سابق اسکی ام برگشتم. برف زیاد تر شد. باد آنها را به صورتم می زد و نمی توانستم چیزی ببینم. خدایا، ترس چه نیرویی به پاهایم می داد. به همان جا که چرخیده بودم رسیدم و علامت را دیدم. شروع کردم به بالا رفتن و در این وقت دیدم که اثر اسکیها محو شده است. سرانجام به بالا رسیدم و بعد سرازیر شدم. همه جا را نگاه کردم، جز برف و بعضی اوقات مقداری تخته سنگ چیزی نمی دیدم. راه را با کمک قطب نما می پیمودم. به خودم ناسزا می گفتم که چرا به خاطر ندارم کدام طرف می بایستی بروم. فقط يك رد اسکی را که دیده بودم دنبال می کردم. در حال وحشت از يك راه بالا رفتم. به زودی به بالای کوه رسیدم، باد به سرو رویم می زد

وترس بر من مستولی می‌شد. سرازیر شدم و از شدت بیم چرخیدم. از سمت چپ رفتم و دوباره به‌رد اسکی قبلی خودم رسیدم. ایستادم، فهمیدم که‌راهِ را گم کرده‌ام. گم‌شدن‌های توی بوته‌زارهای آفریقا به‌خاطر م‌آمد. همیشه فکر می‌کردم که کار وحشت‌انگیزی است. ولی به‌این‌بدی نخواهد بود. در آنجا درخت و هوای گرم وجود دارد. اینجا جزئی‌هایی و بیابانی از برف چیز دیگری نیست.

از ترس داشتم قالب‌تهی می‌کردم. من تا حالا چنین نترسیده‌بودم. اما اینجا تنها بودم و در سرما اسیر شده‌بودم. داستان جک لندن چه بود؟ راجع به گرگ. نکند که او نیز قبل از نوشتن آن داستان به‌چنین بلایی گرفتار شده‌بود. اونیز گرگی را که چون خودش خسته و درمانده شده بود کشته‌بود. یا شاید گرگ او را کشته‌بود؟ نمی‌توانستم به‌یاد بیاورم. خسته و درمانده شده‌بودم. اما نباید تسلیم شوم. پای فارنل و جیل در میان بود. اما چرا به‌جیل می‌اندیشیدم؟ به‌من چه مربوط است. باید حرکت کنم. حتماً.

دیگر هیچ نمی‌دانم چه‌شد. خسته و بی‌حال شده‌بودم. فقط می‌دانم که حرکت کردم. از یک سربالایی بالا رفتم. احمقانه می‌پنداشتم که اگر همین‌طور بالابروم از برف‌ها هم بالاتر می‌روم. ایستادم و فکر کردم. ناگهان جرقه‌ای از امید در دلم درخشید. نگاه کردم تا آن دیرك علامت را دیدم و از آن به‌بعد مرتب از علامات رد شدم. دندان‌هایم به‌هم می‌خورد و فقط نیرویی درونی بدن خسته‌ام را به‌پیش می‌راند. سرانجام روی يك بلندی خمره‌مانند و مسطح ایستادم. خوب که حواسم را جمع کردم دیدم که کنار کلبه ایستاده‌ام. این همان کلبه‌ای بود که سوند گفته بود. کلبه‌ای که در مرتفع‌ترین نقطه سانکت پال قرار داشت. از پشت آن حرکت کردم و درش را جستم سرانجام با هر مشکلی که بود اسکی را از پایم باز کردم، کلون را از در برداشتم، در باز شد، تلوتلو خوران وارد شدم و در

از پشت سرم بسته شد.

توی کلبه هوا ساکت بود. بیرون از کلبه باد زوزه می کشید و ریزش آهسته برفدا هم می شنیدم. توی کلبه تاریک و سرد بود ولی از شر سردی باد راحت شده بودم. یک جفت اسکی روی کف کلبه ولو شده بود. درون کلبه اتاق بزرگی بود و یک میز دراز و چند نیمکت هم داشت. یک کوله پشتی روی میز قرار داشت و یک پاکت پرازساندویج. همان طور که به سوی یک نیمکت حرکت می کردم گرمایی در وجودم خزید. ناگهان به سرگیجه دچار شدم. میز حرکت کرد، و بعد همه اتاق چرخیدن آغاز کرد. حس کردم پایم دارد جمع می شود. صدای یک نفر را شنیدم. همه چیز محو شد و در تیرگی گرم و نرمی فرو رفتم.

آیا کلبه را در خواب دیده بودم؟ انسان این طور توی برفها می میرد؟ به خود آمدم. نباید این طور توی برف بخوابم. این مرگ بود و علیه آن می جنگیدم. انسان نباید دست از مبارزه بردارد، زیرا مرگ شکست است. آن هم مرگ در برف! این راه مردن نیست. چشمهایم را باز کردم. صورتی در برابر چشمانم تکان خورد. صورت یک دختر بود. به یاد جیل افتادم. کاش دستم به جیل می رسید. یک نفر اسمم را صدا زد. صدا از دور می آمد. چیزهایی می شنیدم. حقیقی نبود. دراز کشیدم. همه چیز آهسته محو شد.

فصل نهم

ژرژ فارنل



اندك اندك ، مثل کسی که از خواب سنگینی برخیزد ، از حال اغما بیرون آمدم. سست و بی حال بودم. صدای باد را می شنیدم اما آنرا حس نمی کردم. گویی حساسیتم را ازدست داده بودم. این چه خوابی بود که دیده بودم؟ کلبه و صدای يك زن. چشم را باز کردم و سقف کلبه را تیره دیدم. روی کف چوبین اتاق خوابیده بودم و سرم را روی يك چیز نرمی گذاشته بودم. صدای زنی برخاست و شنیدم که گفت: «بهرتر شدی؟» صدایش آشنا بود و گویی از دور برمی خاست. سرم از روی بالش برداشته شد و لیوانی به دهانم گذاشته شد. « کمی از این بخور. » بوی برندی گرم مرا کمالا به هوش آورد. آنرا نوشیدم و گرمی آن در تمام جسم دوید. نشستم و چشمم به صورت و چشمان خاکستری جیل افتاد. پرسیدم: « شما چطور به اینجا آمده اید؟ » خندید و گفت: « با اسکی. چه اتفاق افتاد، بیل؟ ژرژ کجاست؟ من نتوانستم توی هتل بنشینم و شاهد قتل باشم. امروز صبح فکر کردم که تا گیتریکن بروم. بعد در دوائر ریزش برف به این کلبه آمدم. ژرژ را دیدی؟ » جواب دادم: « از

دور، ووقتی که از سانکت پال بالا می رفتیم و هنوز برف نباریده بود .
لوواس و معاونش یانصدتر، عقبتر از او بودند. « پرسید، « حالا کجا
است؟ » جواب دادم، « همین که برف بارید راهش را کج کرد و روی
سانکت پال دارد قایم باشک بازی می کند. آنها را گم می کند. تا در آن
برف بمیرند. »

« بمیرند؟ اما - » مکث کرد و بعد با ناراحتی ادامه داد، « تو
خیلی راه رفته ای ، بیل، و هیچ توقف نکرده ای. » گفتم، « اما در
اوستریو و اشتاینبرگدالن کمی توقف کردم. » پرسید، « آلف سوند
کجاست؟ »

. « در اشتاینبرگدالن . » دست روی صورتم کشیدم. چشم
خسته بود و با وجود گرمی برندی هنوز گیج بودم. پرسید، « چرا در
اشتاینبرگدالن از او جدا شدی؟ » جواب دادم، « زخمی شده بود، گلوله
شانه اش را زخمی کرده بود. » فکر می کردم چرا دارد از من بازپرسی
می کند. فکر کردم من هم چیزی بپرسم. پرسیدم، « مقصودتان از این
حرف چه بود که گفتید، « من نتوانستم توی هتل بنشینم و شاهد قتل
باشم؟ » چشمانش را فراخ کرد و گفت، « گلوله به شانه اش خورده بود؛
چطور شد که گلوله خورد؛ چه اتفاقی رخ داد؟ »

به سختی به پا خاستم. آهسته به کنار بخاری رفتم. پرسیدم، « باز
هم برندی دارید؟ » صدایم عجیب می نمود. يك قمقمه به دستم داد. کمی
از آن توی لیوان ریختم و آب گرم به آن اضافه کردم. گفتم، « برای سوند
ناراحت نباشید. حالش خوب است. در فینسه چه خبر بود، کی توی هتل
بود؛ داهلر هم آنجا بود؟ »

جواب داد، « بله. او با قطار با ما آمد. یورگن سن هم با قطار
از اوسلو آمد. »

چرخیدم و گفتم، « یورگن سن؛ او چه کار داشت؟ » گفت، « نمی-

بخ کبود

دانه. « پرسیدم، « می‌خواست توی فینسه بماند؛ یا می‌خواست از اسلو به برگن برود ولی چون داهلر را دیده بود آن شب در آنجا توقف کرد؛ « سرش را تکان داد و گفت، « نه، فکر می‌کنم خیال داشت همان‌جا بماند. داهلر توی بار بود و یورگن سن نمی‌توانست او را ببیند. او مستقیم آمد و اتاق خواست. « پرسیدم، « فقط برای يك شب؟ » گفت، « نه. به منشی هتل گفت معلوم نیست چقدر می‌ماند. »

« اسکی هم با خودش آورده بود؛ »

« نه. لباس اسکی هم نیاورده بود. اما شنیدم که با مدیر هتل قرار می‌گذاشت هر قدر پول می‌خواهد به او بدهند. « پرسیدم، « وقتی که داهلر را دید چه عکس‌العملی نشان داد؟ » گفت، « او را توی هتل ندید. اما شب که خودم به بار آمدم دیدم که هر دو آنجا هستند. بیل- این دو نفر را چه می‌شود؟ یورگن سن آدم عصبی نیست، اما از داهلر می‌ترسد. و داهلر - نمی‌دانم - گویی از چیزی لذت می‌برد. حتی توی ازدهام هتل هم می‌شد فهمید که این دو باهم چه جوری هستند. یورگن سن وقتی مرا دید به من خیره شد. و بعد به داهلر نگاه کرد. داهلر کمی به من تعظیم کرد ولی همیشه به یورگن سن نگاه می‌کرد و آن خنده شیطنت‌آمیز در چشمش خوانده می‌شد. من از آن نگاه می‌لرزیدم. »

به طرف میز رفتم و يك صندلی کنار بخاری کشیدم و نشستم. پرسیدم، « کورتیس کجاست؟ » موی از روی صورتش کنار زد و گفت، « هنوز توی هتل است. قبل از این که او بیدار شود راه افتادم. صبح خوبی بود و می‌خواستم به زود اعلام خطر کنم. « پرسیدم، « اعلام خطر کنی؟ راجع به چه چیز؟ »

گفت، « پلیس. فراموش کردم بگویم. دیشب آخر شب با راه- آهن به فینسه آمدند، يك افسر و شش پلیس. افسر بلافاصله خودش را به یورگن سن معرفی کرد. « بعدخم شد و بازویم را گرفت و گفت، « چرا

می لرزی؟ « برندی بخور تا من هم چندپتو برایت بیاورم. » لحظه‌ای بعد چندپتو به‌دورم پیچید. بعد به‌فکر فرو رفتم. به‌فکر داهلر، یورگن-سن و پلیس رفتم. همه‌هم در فینسه جمع شده بودند! فارنل به‌کجا خواهد رفت. شك نبود که لوواس را در برف سرگردان رها می‌کرد. اما به‌کجا می‌رفت؟ به‌پنجره‌ها نگاه کردم که همه از برف پوشیده شده بود و از لای جامه‌های تیره رنگ باریدن برف‌دا می‌دیدم. شاید به‌اینجا بیاید یا همان طور ادامه بدهد. اما اگر به‌راهش ادامه دهد به‌کجا می‌رود - به‌فینسه؟ مثل این که جیل افکارم را خواند. گفت: « ژرژ می‌تواند از دست لوواس فرار کند، این طور نیست؟ » جواب دادم: « بله » گفت: « بعد به‌کجا می‌رود؟ اگر به‌فینسه برود - » مکت کرد رنگش برافروخته شده بود. من ناگهان از او پرسیدم: « شما فارنل را هنوز دوست دارید؟ » به‌من خیره شد و گفت: « حالا موقع این پرسش‌ها نیست. » گفتم: « شاید هم نمی‌بایست می‌پرسیدم. » بعد از آن دیگر صحبت نکردیم اندك اندك لرز بر طرف شد، پوتینهایم را از پا خارج کردم و جوراب‌ها عوض کردم. داشتم چشمانم را می‌بستم و حس می‌کردم که می‌خواهم بخوابم که ناگاه جیل گفت: « این چیست؟ » بیدار شدم و پرسیدم: « چه؟ » گفت: « مثل این که صدای پایی شنیدم. »

گوش دادم. جز صدای باد و برف چیزی نمی‌شنیدم. با بی‌حالی گفتم: « چیزی نیست. فکر می‌کنی چه بود؟ »

گفت: « فکر کردم صدایی به‌گوشم خورد. » برخاست و به‌طرف پنجره رفت. من گفتم: « کسی به‌اینجا نمی‌آید. لوواس و معاونش توی برف‌ها سرگردانند و این‌جا را هرگز پیدا نمی‌کنند و فارنل هم احتمال دارد فرسنگ‌ها از اینجا دور شده باشد. »

گفت: « فکر می‌کنم شما درست می‌گویید، اما، گوش کن،

شنیدی؟ »

بیدار نشستم. صدا غیر قابل اشتباه بود - صدای برخورد چوب به چوب. صدای صحبت کردن را هم شنیدم. يك لحظه بعد در باز شد، صدای چکمه توی راهرو شنیده شد. صدای خشن مردی به گوشم خورد که به زبان نروژی حرف می زد. در داخلی باز شد و نسیم سردی وارد شد. بعد در داخلی بسته شد. جیل که به هیجان افتاده بود خیره به کف اتاق نگریست. مردی وارد اتاق شده بود که کلاه خزی به سر داشت و سرو صورتش از برف پوشیده شده بود. لوواس بود. گفت: «خوب که میس سومرز و آقای گانسر هم اینجا هستند.» صدا زد که معاونش هم بیاید تو. «آقای گانسر بلندشوید، می خواهیم خودمان را گرم کنیم. دوست فارنل نزدیک بود مارا به کشتن بدهد. این هم بر حسب تصادف بود که این کلبه را پیدا کردیم.»

معاونش که مرد بلند قامت و صورت گنده ای بود وارد شد. من به طرف جیل رفتم و آنها دور بخاری نشستند. بخار آب از روی کتایشان برمی خاست. لوواس پرسید: «سرنوکر من گارد چه آمد؟» پرسیدم: «گارد کیست؟»

«یکی از افراد من. من اورا گذاشتم که مواظب شما باشد. دوست کجاست؟ سوند بود، این طور نیست؟»

گفتم: «بله. سوند با من بود اما قوزك پایش پیچید و من مجبور شدم بدون او بیایم.» گفت: «فکر می کنم که گارد قوزکش را جا بیندازد. خوب، آقای گانسر چه خبر شد؟ بگو ببینم، جواب بده.» جواب دادم: «من چه می دانم. شاید راهش را گم کرده باشد.»

دیدم درونش از آتش خشم می جوشد، ولی خسته و درمانده شده بود. به کنار بخاری آهنی چسبید و گفت: «خیلی خوب. بعد صحبت می کنیم.»

لحظه ای در سکوت گذشت. دیدم خون به صورتش می آید و آن

خستگی اولیه در او دیده نمی‌شود، مردی بود بسیار خشن که به‌سرما عادت داشت و سابقهٔ مأموریت صیدنهنک در نواحی قطب شمال به‌جیل نگاه کردم. فکر کردم که نوبت به‌جیل هم می‌رسد. او مردی خطرناک بود و برای پول زیادی کار می‌کرد و برای رسیدن به‌هدف حتی قانون را هم زیر پا می‌گذاشت و فقط دست‌بردار بود که از اسرار فارنل آگاهی یافته باشد. به‌طرف کوله‌پشتی‌ام رفتم. لوواس با آن صدای خشن فریاد زد، «همانجا بایست آقای گانسرِت.» و بعد چیزی به‌زبان نروژی گفت. معاونش به‌طرف کوله‌پشتی‌ام رفت و هفت تیرم را برداشت و بعد در کوله‌پشتی جیل هم به‌جستجو پرداخت، بعد آمد و لباسهای هر دوی ما را دستمالی کرد. هفت تیر را به‌لوواس داد. لوواس گفت، «خوب پس هیچ گلوله شلیک نکرده‌اید اما شاید دوستان سوند کرده باشد، هان؟»

من این سؤال را نشنیده گرفتم و به‌پنجره نگاه کردم. بعد ناگهان عصبم عضلات بدن کوفته‌ام را به‌حرکت درآورد. از بیرون يك نفر جام دریچه را پاك می‌کرد، بعد صورتی از پشت آن به‌داخل نگاه کرد. فارنل بود؛ مطمئن نبودم. فقط شکل بینی و دهان و دو چشم دیده بودم، لواس پرسید: «خوب، چه بر سر گاردِ آمده؟» از پنجره کنار رفتم. اگر فارنل بود می‌بایست او را آگاه سازم. او لوواس را نمی‌توانست ببیند، اما شروع کردم به‌حرف زدن تا بفهمد که يك نفر توی کلبه هست. پرسیدم، «پس این گاردِ بود که همراه شما آمده بود؟» گفت، «البته ما سه نفر بودیم که از اورلاند حرکت کردیم. پس شما می‌دانستید. حالا بگو ببینم که در اوستربو چه خبر بود؟» گفتم، «می‌خواستی چه خبر باشد؟» گفت، «من از شما می‌پرسم.»

«من هم از شما می‌پرسم که شما می‌خواستید چه خبر باشد، ناخدا لوواس؟ شما او را آنجا گذاشتید که، فکر می‌کنم، ما را بکشد، بله؟» «من آدم احمقی نیستم، کشتن شما سودی ندارد. هنوز نمی‌فهمم

بخ کبود

که شما چقدر اطلاعات دارید،»

از ورزش نسیم حس کردم که در باز شد. باید اورا به حرف زدن وادارم. «پس چرا اورا آنجا جا گذاشتید، آقای ناخدا لوواس؟»

به تنندی جواب داد: «من بشما نمی گویم.» ابروها را پایین آورد وگفت: «چرا این طور بلند حرف می زنید؟ و چرا مرتب اسم ناخدا-

لوواس می آورید؟ چه قصدی دارید، آقای گانسرت؟»

«آه - پس شما هستید، آقای گانسرت؟»

صدایی از پشت گوشم شنیدم ولی آن صدایی نبود که من منتظرش بودم. برگشتم، داهلر را دیدم که توی راهرو ایستاده بود و همان لبخند شیطننت آمیز را بر لب داشت. «یورگن سن هنوز نیامده؟»

«یورگن سن؟»

«بله، هنوز وارد نشده؟»

«نه؟»

«خوب، خوشحالم. از هتل اورا تعقیب کردم و اورا در کولاک برف گم کردم. فکر می کنم به همین زودی وارد شود.» به لوواس نگاه کرد و گفت: «خوب، که توهم آمده ای؟»

«بله، من هم آمده ام و یکی از افرادم را هم از دست داده ام.» پرسید: «چطور؟ خبری شده است؟» از لوواس بلافاصله بهمن نگاه کرد و پرسید: «کسی صدمه دیده است؟» جواب ندادم. پرسید: «سوندک جاست؟ او با شما نیامد آقای گانسرت؟» جواب دادم: «در اشتاینبرگ دالن است.» به لوواس نگاه کرد و گفت: «فارنل کجاست؟»

لوواس جواب داد: «نمی دانم.» از نگاه خشم آلودش معلوم بود که از داهلر خوشش نمی آمد و گویی از این مرد مفلوج می ترسید. داهلر ادای اورا در آورد وگفت: «نمی دانم! خواهی فهمید. یورگن سن حالا به اینجا می رسد. بعد مشکلات شروع می شود. او مردی نیست که

چشم‌پوشی کند، ناخدا لوواس. تو در سرراش قرار گرفته‌ای و پلیس هم با اوست.»

لوواس غرید و گفت: «پلیس؟ پلیس به اینجا می‌آید؟»
«نه. توی هتل است. اما آقای یورگن سن به آنها گفته است که منتظر باشند که چند نفر دیگر غیر از آن مردی که خود را سرود می‌خواند توقیف کنند. لوواس به نروژی چیزی به معاونش گفت. مرد مفلوج بازویش را با دست سالمش گرفت و گفت: «آقای لوواس صبر کنید. خیلی تند می‌روید. یورگن سن هنوز چیزی به پلیس نگفته است.» لوواس پرسید: «چه می‌خواهی پیشنهاد کنی؟» داهلر آهسته جواب داد: «من پیشنهادی ندارم. اگر فارنل را گرفته بودی، موضوع صورت دیگری پیدا می‌کرد، آنوقت شما آسوده بودید. ناخدا، شما همیشه آدم عجولی بودید. شما می‌بایستی طوری قانونی رفتار می‌کردید که در صورت لزوم می‌توانستید پای خودتان را از این معرکه کنار بگذارید، این طور نیست؟ اگر آنچه را که آقای یورگن سن و آقای گانسر از فارنل می‌خواستند به دست آورده بودید - تبرئه بودید، اما حالا - مکث کرد و کمی بعد گفت: «اما از اینجا تا هتل یعنی محل پلیس خیلی راه است و هوا هم طوفانی است.» مکث کرد و مثل گربه اعمال لوواس را زیر نظر گرفت. آیا می‌خواست که لوواس یورگن سن را بکشد؟ چه علتی او را به این امر وامی‌داشت. نفرت از یورگن سن؟ چرا فارنل را تعقیب می‌کرد؟ گفته سوند را به خاطر آوردم که گفته بود: «داهلر دیوانه است.» در زمان جنگ چه کشیده بود که این گونه دیوانه شده بود؛ شاید اسراری را به دشمن فروخته بود، اما او معتقد نیست که این کار را کرده است. او معتقد بود که فارنل می‌تواند بی‌گناهی‌اش را ثابت کند و مثل فارنل حاضر بود برای رسیدن به هدف به همه کاری دست بزنند. یورگن سن را نشانه چیزی می‌دانست که از آن نفرت داشت. صحیح بود، او می‌خواست

یورگن سن را در طوفان دریای شمال به قتل برساند. در این باره من شکی نداشتم. اکنون می‌کوشید لوواس را علیه یورگن سن برانگیزد و در این ماجرا به یورگن سن آسیب برساند. آری دیوانه بود.

ناگهان به سوی من برگشت و گفت: «پس شما نتوانستید به دوستان فارنل برسید؛ حالا کجاست؟» جواب دادم: «گمان می‌کنم در نیمه راه فینسه باشد.» سرش را تکان داد و گفت: «شاید. حالا ساعت از یازده گذشته. قطار اسلو ساعت دوازده و نیم وارد فینسه می‌شود. فکر کنیم مثل همیشه راه آهن نیم ساعت تأخیر داشته باشد. دو ساعت وقت دارد و فکر می‌کنم بتوانم سر موقع برسد.» به لوواس نگاه کرد و گفت: «پلیس در آن قطار سوار خواهد شد، آقای ناخدا لوواس.»

لوواس اول ایستاد، بعد به سوی داهلر آمد. در چشمانش می‌دیدم که می‌خواهد او را خفه کند، اما از چیزی می‌اندیشید. نوری سرد ولی هیجان انگیز از چشمان داهلر ساطع بود. با خنده گفت: «دام دورش تنیده شد، فهمیدی؟ دورتا دورش.»

صدای اسکی از دم در کلبه به گوش رسید. بعد در خروجی باز شد. داهلر لبخند زنان به لوواس نگاه کرد. یورگن سن وارد شد. ایستاد و به اطراف اتاق نگاه کرد. نخست به جیل و من، بعد به لوواس و معاونش و سرانجام به داهلر. پرسید: «او کجاست؟ آقای گانسرت شما او را تعقیب می‌کردید. به او نرسیدید؟» پرسیدم: «مقصودتان فارنل است؟» گفت: «البته.» پرسیدم: «چطور فهمیدید که من او را تعقیب می‌کردم؟»

«نروژ با همه وسعت کشور کوچکی است، آقای گانسرت. من می‌توانم رد همه را اگر بخواهم بگیرم. از قیافه‌تان می‌فهمم که موفق نشده‌اید.» به طرف لوواس برگشت و گفت: «شما هم که از دستورات من پیروی نکردید؟ من گفتم که در بوواگن هوال منتظر دستور من باش، اما شما سر خود کار کردید. خوب، ناخدا لوواس، اما مواظب باشید. من

کسی نیستم که چیزی را فراموش کنم - مگر این که توفیق حاصل کنید.»
بازرو بهمن کرد و پرسید: «فارنل کجاست؟»

به پنجره و برفهای بیرون نگاه کردم و گفتم: «آنجا.»
سرش را تکان داد و گفت: «آورلاند، اوستربو، گیتریکن،
سانکت پال. پس به قطار می‌رسد.» بعد به داهلر گفت: «به شما توصیه
می‌کنم از کشور خارج شوید، با آقای گانسرت بروید.» پرسیدم: «مرا
هم بیرون می‌کنید.»

شانم‌هایش را تکان داد و گفت: «نه، حالا که در کار مأموریتان
پیروز نشدید خواه ناخواه به انگلستان برمی‌گردید تا به سفر مدیترانه
بروید. فکر نمی‌کنم سرکلینتن‌مان تا همیشه مخارج شما را در نروژ قبول
کند. اگر در این مأموریت پیروز شده بودید - وضع طوری دیگر بود.
اما چون - «جملها نیمه تمام گذاشت. گفتم: «اما شما به پول احتیاج
دارید.» گفت: «شاید.»

من گفتم: «سرکلینتن‌مان با توصیه‌من حاضر است وارد مذاکره
شود. تنها چیزی که مانع کار ما شده بود این بود که حس می‌کردیم
شما از وضع و محل معدن توریت اطلاع کافی ندارید.»
ناگهان جیل گفت: «اما آقای یورگن‌سن، شما هنوز از محل این
معدن اطلاع ندارید.»

ابرو درهم کشید و گفت: «پلیس آقای فارنل را در قطار دستگیر
می‌کند، میس سومرز.»
آن زن پاسخ داد: «ممکن است، ولی، اما شما چطور می‌توانید
اورا به حرف بیاورید؟»

«حرف خواهد زد. گوش کن، میس سومرز. ژرژ فارنل به اتهام
تحت تعقیب است و یا شاید به نام اصلی ژرژ فارنل به اتهام قتل شرودر
محاكمه شود. احتمال دارد که اگر به نروژ کمک کند اورا آزار کنند»

داهلر پرسید: «وجدانت ترا هیچ وقت نمی آزارد، کنوت؟»
 یورگن سن فریاد زد: «هرچه می کنم به خاطر نروژ می کنم.
 همه کارهایم، چه در زمان جنگ و چه بعد از آن به خاطر نروژ بوده است.
 این کشور به جای این که فقیر باقی بماند و به ما هی و الوار متکی باشد
 باید به یک کشور غنی مبدل شود. زندگی یک نفر در مقابل زندگی سه میلیون
 نفر چه ارزشی دارد. اگر فارنل شرودر را نکشته است پس کی او را
 کشته است؟»

جیل گفت: «با همه این احوال شما اطلاعاتی را که لازم دارید
 به دست نخواهید آورد.»

یورگن سن خندید و گفت: «میس سومرز عزیز، هیچ کس دلش
 نمی خواهد به زندان ابد محکوم شود. فارنل حرف خواهد زد.» جیل
 به سویی رفت و گفت: «این را به شما بگویم، او حرف نمی زند. ژرژ
 به چیزی جز این فلزات علاقه ندارد. همه چیز را فدای این هدف کرده
 است - همه چیز را. تهدید زندان او را به حرف نمی آورد، مگر این که
 خودش بخواهد. او هیچ وقت فکر نکرده است -»

در پشت سرم باز شد و جیل حرفش را قطع کرد. دهانش از تعجب
 باز شده بود و آهسته گفت: «ژرژ؟»

صدایی نو میدانه دستور داد: «همه پشت میز بایستید.»
 سر بر گرداندم. ژرژ فارنل بایک هفت تیر لوگر توی در ایستاده
 بود و اگر جیل اسمش را نگفته بود او را نمی شناختم. رنگ بر رخسارش
 نمانده بود. صدایش سرد و زنگ دار بود. سروریش از برف پوشیده
 بود. گفت: «همه بروید پشت میز، حتی تو، جیل.»

گفتم: «فارنل، خدا را شکر که آمدی. در قطار اوسلو سوار نشوید،
 پلیس توی قطار است.»

«می دانم. شنیده ام. از وقتی که یورگن سن آمده است من همین

طور پشت در گوش می‌دادم. یا اله، حتی شما گانسرت، من به هیچ کس اعتماد ندارم.» من رفتم کنار تا به لبه میز برخورد کردم.

« جیل برو هفت تیرهایشان را ازشان بگیر، و بهمن بده.» اما جیل از جا حرکت نکرد، بلکه گفت: «ژرژ، خوب به حرفهایم گوش بده. آقای گانسرت کشتی‌اش را در اورلاند گذاشته است. ما می‌توانیم شمارا به انگلستان ببریم. اینجا جای تو نیست، تو را به خاطر قتل شرودر توقیف می‌کنند. من خودم جسدش را در فیئرلاند دیدم. تو که او را نکشته‌ای، این‌طور نیست؟» جواب داد: «هرچه گفتم اطاعت کن، هفت تیرهایشان را بده بهمن.»

جیل مردد گفت: «تو او را نکشته‌ای، این‌طور نیست؟» فارنل باخشونت پاسخ داد: «بله، من او را کشتم. جزاین چاره‌ای نبود. يك همکار نازی خوك صفت می‌خواست هرچرا که بدست آورده بودم ازمن بدزد. دو سال در اردوی کار اجباری فینسه کار کردم، به طرف آلمانها خزیدم، خودم را بین آنها جازدم، آزادیم را خریدم تا بتوانم آنچه را که می‌خواهم به جنگ بیاورم. بعد از جنگ هم پنهان بودم و نمی‌توانستم به انگلستان برگردم شما خیال می‌کنید وقتی دیدم این بی‌شرف همه‌جا مرا تعقیب می‌کند چمی‌توانستم بکنم. خوب جیل، یا اله هفت تیرهایشان را بردار.»

به صورت جیل نگاه کردم، پشت میز رفت و هفت تیرها را از یکایک گرفت و روی کف اتاق کنار پای فارنل گذاشت. فارنل گفت: «حالا خوب شد. خوب پس شما پلیس را هم خبر کرده‌اید، یورگن سن؟ تعجب می‌کنم چطور شده است که همه اینجا جمع شده‌اید. يك نفر داشت حرف می‌زد.» به یکایک ما نگاه کرد، چشمش به مقممه بر نندی افتاد، آنرا برداشت و يك جرعه سرکشید و ادامه داد: «آها، حالا بهتر شد. پس شما، آقای گانسرت، با کشتی خودتان از انگلستان آمده‌اید که مرا پیدا کنید؟»

بخ کبود

من سرم را تکان دادم.

لبخند زدوگفت: «وقتی انسان در کارش پیروزمی شود وبه هدفش می رسد همه می دوند تا به او کمک کنند، و تازه آنوقت است که شما به کمکشان نیازی ندارید. موقعی که به آنها احتیاج دارید، نیستند، وحالا که ندارید با کشتی زیبایشان تا آخر دنیا می آیند وبه دنبالت می گردند. خدایا. کاش به عوض معدن به کارهای باستانشناسی علاقمند شده بودم. یادت هست که در رودزیا می خواستند مارا حتی بدون دادن حقوقی که طلب داشتیم بیرون کنند، بیشرفها. جیل حق داشت. من از زندان نمی ترسم.»

جیل. یک قدم به سویش رفت. بعد ایستاد وگفت: «چرا محل توریت را به بیل نمی گویی، اوبهترین توکنار می آید وشرکت بی.ام.وآی پشت سر اوست.»

«آها، پس ایشان بیل، بیگ بیل گانسرست هستند. توهم از او جانبداری می کنی، جیل؟ دختر دلخواه من هم اورا بیل صدا می کندو می خواهد ثمره زندگی امرا به او بدهم.» روبه من گفت: «اول تورا به جهنم می فرستم، اما تو، جیل، توتقصیرنداری، کاش می توانستم به تو بگویم.» جیل گفت: «اما من نمی فهمم.»

«شاید، اما حالا دیگر خیلی دیر شده است. من از همه شما فرار خواهم کرد، شنیدید؟»

جیل گفت: «در فینسه پلیس مختار است.» سرش را تکان داد وگفت: «بله، خودم هم منتظر بودم، یعنی وقتی که یورگن سن را دیدم پی بردم. مرا از کشورم بیرون کردند، حالا هم از نروژ بیرون می کنند چرا؟ چرا؟ هر چه خواستم کردم. این فلزات زندگی من اند. من برای کار تحقیقات به پول احتیاج داشتم. آیا هیچ مؤسسه ای در بریتانیا بمن پول می داد؟ آیا کسی از این صاحبان صنایع بزرگ علاقمند بود؟ نه.

حتی این شرکت بی.ام.وآی. در نتیجه مجبور شدم دزدی کنم از شریکم پول بپردازم. او آدم کوتاه فکری بود. اما حال آنچه را که می‌خواهند به دست آورده‌ام. حالا حاضر شده‌اند که حتی این قتل را هم، اگر بتوان کشتن این موش کثیف شرودر را قتل نامید، ماست مالی کنند. این را به شما نخواهم داد. همین حالا فرار می‌کنم و به جایی می‌روم که کسی مرا نشناسد آنوقت شرایط خودم را پیشنهاد می‌کنم.» من گفتم: «شما همین حالا می‌توانید هر شرطی دارید بگویید.»

«مقصودتان چیست؟» گفتم: «من از طرف شرکت بی.ام.وآی اختیار کامل دارم.»

خندید و گفت: «شما چه پیشنهادی دارید؟»
مردد ماندم. چه پیشنهادی بکنم؟ گفتم: «پول می‌خواهی یا پورسانتاز؟»

«مبلغ پولتان چقدر است؟» گفتم: «یکصد هزار لیره که در عرض پنج سال پرداخته‌شود مشروط بر این که معدن تا آنوقت مرتب کار کند و سنگ معدن داشته‌باشد.» خندید و گفت: «یکصد هزار؟ حتی اگر یک میلیون هم می‌دادید همه زحمات خودم - یا جیل آذن بیچاره، کلک، را جبران نمی‌کرد. من شرودر را زنده نمی‌کنم یا خودکشی پدرم را نمی‌توانم جبران کنم. شما این را نمی‌دانستید، بله؟ این سنگ معدن برای شرکتی که آنرا به دست بیاورد ده میلیون ارزش دارد.»

یورگن سن گفت: «چطور است که هم رئیس شرکت دت نورسک شتالسکاب باشید و هم سهم در آن داشته‌باشید؟»

آه کشید و گفت: «شما نمی‌دانید که من چه دارم. ازدی. ان. اس و بی. ام. و آی هم بزرگتر است. بزرگترین کارخانه صنعتی جهان خواهد شد. اما من به شما اطمینان ندارم. من به هیچ‌کدام از شما اطمینان ندارم.» پرسیدم: «پس به کی اطمینان دارید؟ پس به آن‌کس که نمونه‌را

یخ کبود

در بسته‌گوشت نهنگ گذاشتی و برایش فرستادی چطور؟ به آنها اطمینان می‌کنی؟ آن شخص کیست؟

«می‌خواهی بگویی که او را نمی‌شناسی؟» به جیل نگاه کرد.
«من فکر می‌کردم که شما به همان علت به اینجا آمده‌اید. شما آنرا به گانسرت نداده‌ای؟» جیل گفت: «من خبر ندارم.»
«تو آن نمونه‌ها را به گانسرت نداده‌ای؟»

«من آن نمونه‌ها را هرگز دریافت نکرده‌ام. آقای گانسرت کمی از آنها را از سر کلینتن‌مان گرفته‌است.» من گفتم: «این سنگ‌ها را در جواب يك يك آگهی برای ما فرستادند. نشانی روی بسته باخون محو شده بود.»

يك بار دیگر به جیل نگاه کرد و گفت: «او هو . که این‌طور. متأسفم، من فکر می‌کردم -» خیلی خسته به نظر می‌رسید.
جیل يك بار دیگر گفت: «چرا به آقای گانسرت اعتماد نداری؟ ژرژ، خواهش می‌کنم.»

جیل به سوییچ رفت، اما بادیست علامت داد که برگردد. «جیل همانجا کنار میز بایست و يك ساندویچ از توی آن کوله‌پشتی را به من بده»
يك ساندویچ به سوییچ انداخت. يك جرعه دیگر برندی خورد. جیل با لحنی ملتمسانه گفت: «او می‌تواند ترا از نروژ بیرون ببرد. ما می‌توانیم از نو شروع کنیم. ژرژ، خواهش می‌کنم، به او اعتماد داشته باش.»

با دهان پرگفت: «من به هیچ کس اعتماد نمی‌کنم.»
به جیل نگاه می‌کردم. لب پایینیش می‌لرزید، نگاهش سرد بود.
داهلر دست مفلوجش را تکان می‌داد، گفت: «آقای فارنل، من دلم می‌خواهد باشما صحبت کنم، می‌خواهم چیزی از شما بپرسم. شما يك بار مرانجات دادید، و حالا باز هم می‌خواهم به من كمك کنی. به آنها بگو که من

هیچ سری را به آلمانها نفروخته‌ام. بگو که -

« خفه شو. دارم فکر می‌کنم. »

« خواهش می‌کنم بگو. نمی‌گذارند به‌نروژ بیایم، می‌گویند من

خائن هستم. من نیستم. بگو چطور به‌من کمک کردید که از فینسه فرار کنم. » فارنل فریاد زد: « خفه شو، لعنت بر تو باد. »

به‌داهلر نگاه کردم. دیگر آن نگاه شیطنت‌آمیز و فریبکار بر رخسارش نبود، قیافه بچه‌ای را داشت که شیرینی خواسته باشد و به او نداده باشند. هیکل گنده لوواس تکان خورد، جیل او را دید و فریاد زد: « ژرژ؟ مواظب! » لوواس داهلر را چون سپر بین خود و فارنل قرارداد و روی فارنل حمله کرد. فارنل زودی جنبید و یک گلوله آتش کرد. لوواس داهلر را بایک فریاد رها کرد و غلطید و دست روی شانه‌اش گذاشت. فارنل بقیه ساندویچ را توی دهان هلداد و گفت: « دفعه دیگر ترامی‌کشم. گانسرت بیا اینجا باتو کاردارم. » من به‌طرفش رفتم. گفت: « کشتیت کجاست؟ » گفتم: « در آورلاند. »

به‌من نزدیک شد و در گوشم گفت: « آنرا به‌خلیج بیورن، جنوب برگن بیاور. با اولاف‌شیر تماس بگیر. آنجا منتظرم باش. شاید بیایم یا شاید نیایم. » پرسیدم: « چرا پیشنهاد را قبول نمی‌کنی؟ یا اقلاً فرصت بده تا شرکت بی. ام. و آی باتو مذاکره کند. » گفتم: « همین که گفتم بکن. بعد صحبت می‌کنیم. یا الله زود برو. » روبه‌داهلر کرد و گفت: « برو همه اسکیهارا توی دره پرت کن. فقط مال خودم را بگذار. زود باش. »

داهلر مردد ماند. نشانی اسکی‌اش را به او داد. داهلر رفت. یورگن سن خشمناک گفت: « تو آدم احمقی هستی. من می‌توانم ترا از این مخمصه‌ها نجات بدهم. ما می‌توانیم یک شرکت نیم انگلیسی و نیم - نروژی تأسیس کنیم. »

« تو می‌خواهی به‌خاطر قتل شرودر به‌تو باج بدهم. خیال می‌کنی من نمی‌دانستم شرودر برای‌کی کار می‌کرد؟ نه. من خودم می‌فهمم چه می‌کنم و تو هم نمی‌توانی مانع کار من بشوی. » جیل گفت؛ « زرر . هیچ فرصتی نداری. پلیس - »

« پلیس مهم نیست. داهلر، اسکیهارا دور انداختی؟ » جواب داد؛ « بله. »

فارنل کوله پشتی‌اش را روی شانه اش گذاشت، لحظه‌ای توی راهرو ایستاد ، لبخند زد و گفت؛ « من سوار قطار اوسلو می‌شوم ، یورگن سن. اما پلیس تو نمی‌تواند مرا پیدا کند . »
بعد ناگهان راه افتاد و ماتنها توی اتاق ماندیم.

فصل دهم

بلا آی سن (یخ کبود)



تا چند لحظه بعد از رفتن فارنل کسی از جایش نجنبید و شاید این امر از ورود ناگهانی اش ناشی شده بود چون ما آماده نبودیم و هنوز نقشه‌ای طرح نکرده بودیم. لوواس تقریباً روی میز خم شده و شانۀش را با دست گرفته بود. یورگن سن ساکت ایستاده به در بسته نگاه می‌کرد. به جیل نگاه کردم. رویش را از من برگرداند، بعد ناگهان گفت: «بیل، زود باش کاری بکن اگر پلیس او را توقیف کند.» جملۀها را تمام گذاشت و به طرف در رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. بیرون هوا سرد بود و باد برف‌ها را به سر و رویمان می‌زد. داهلر بیرون ایستاده بود. اسکی‌اش را به پا می‌بست. از او پرسیدم که اسکی‌های ما کجاست، اما جواب‌نداد و رفت. جیل بانگ زد، «آقای داهلر، صبر کن.» به پشت سر نگاه کرد و به راهش ادامه داد و یک لحظه در میان برف‌ها ناپدید شد. جیل بازویم را گرفت و گفت: «زود باش اسکی‌های ما آن پایین افتاده است.» چوب‌های اسکی را که آنجا بود برداشت، یک جفت را به من داد و به سرعت سرازیر شد و رفت. وقتی که من به او رسیدم داشت اسکی‌ها را به پا می‌کرد. من اسکی‌های

خودم را پیدا کردم و به پایم بستم. در این ضمن یورگن سن هم رسید و گفت: « مواظب باش میس سومرز. حالا وضع خطرناک است ممکن است راه را گم کنید. » جیل گفت: « دل به دریا می زنم، ببینم چه می شود. »

پشت سرش راه افتادم. پاهایم مثل چوب سفت شده بود. از رد اسکی ها اثری به جا نمانده بود. جیل قطب نما داشت. جیل گفت: « علامت- هارا هرگز پیدا نخواهیم کرد. با قطب نما راه می رویم، سعی کن کنار من راه بروی، آهسته هم نرو ممکن است خطرناک باشد. »

این یکی از ابلهانه ترین مسافرتها بود. از رد اسکی ها هیچ چیز دیده نمی شد. سعی می کردیم از روی بلندیها راه برویم، اما گاهی اوقات مجبور بودیم از سر بالا برویم. ولی چون سرازیری را با سرعت می رفتیم در نتیجه تا نیمه راه سربالایی به راحت بالا می آمدیم. جیل همجا به سرعت می رفت و من به دنبالش می رفتم. ناگهان فریاد زد و چوب اسکی اش را برای من تکان داد. من چرخیدم و بلافاصله به زمین خوردم. دستی مرا از روی برفها بلند کرد و گفت: « چه شد؟ » از بس برف روی صورتم را پوشانده بود صورتم را خوب ندیدم. جیل بادستش به جلو اشاره کرد درست پیش رویش برف به یخ آبی رنگی تغییر ماهیت داده بود. ما اکنون روی منطقه یخها بودیم. يك شكستگی پیش رویمان بود که پانزده فوت مساحت داشت. تا آنجایی که جرأت می کردم پیش رفتم. به یخهایی نگاه می کردم که مثل بلور آبی می نمود و يك میلیون سال از عمر آن می گذشت. جیل گفت: « بیا، باید از راه دیگر از آن عبور کنیم. دوباره برگشتیم. دیگر پرتگاهی این گونه دیده نشد. به طرف جنوب چرخیدم و سرازیر شدیم. جیل این بار آهسته راه می رفت. برف قطع شد ولی ما همجا را گرفته بود. يك لحظه بعد گویی دستی از غیب آنها را پس زد و آفتاب ظاهر شد. جیل لبخند زد و چون هوا آفتابی و روشن شده بود مثل باد حرکت می کردیم. از يك دره پایین رفتیم، جیل از جلو و من از پشت سرش می رفتم.

در اثر شدت سرازیری مفصل زانوهایم درد می‌کرد. در پایین دره چرخ زدیم و اینجا يك بار افتادم. نمی‌دانم چه سبب شد. برف خیلی عمیق بود، فقط يك دفعه دیدم که در غلطیدم و چوب و اسکیم به هوا پرید. به سختی بلند شدم. جیل به انتظارم ایستاده بود. وقتی که سراپا برفی به نزدش آمدم گفت: «خسته شده‌ای؟» گفتم: «حالم خوب است.» گفت: «پس از حالا به بعد آهسته‌تر می‌روم.» با اینکه آهسته می‌رفت اما زانوهایم دیگر تحمل نداشت. يك بار دیگر افتادم هر بار که راه مشکل می‌شد می‌افتادم و او می‌ایستاد. بعد سرایشی بهتر شد و کنار هم به آهستگی ره سپردیم. در يك قسمت سطح برف دو رده تازه اسکی دیدیم. جیل گفت: «ژرژ و داهلر.» به يك مشت تخته سنگ رسیدیم و او ایستاد. جلورویمان خط راه آهن برگزیده می‌شد و زیر پایمان پهنه منجمده فینرواتن قرار داشت. در ساحل نزدیکتر شکل صندوقی هتل فینسه نمودار بود. در ماوراء فینسه دره کریستالی گنبد آسای هاردانگریوکولم بود و در قسمت چپ منطقه پر برف یوکولن یخهای آبی رنگ می‌درخشید. جیل به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ساعت دوازده و نیم است. قطار اوسلو به زودی وارد می‌شود. می‌بینی برف‌ها را روبیده‌اند.» به خم و پیچ راه آهن نگاه کردم. خط آهن همچون کارد از لای برف‌ها رد شده بود. آن طرف‌تر، در طرف چپ بخار دود به هوا بلند می‌شد. نخست فکر کردم شاید لکوموتیو است. بعد دیدم که دستگاه برف‌روبی است. جیل ناگاه بازویم را گرفت و بادست به طرف راست جاده کنار کوه سمت برگن اشاره کرد. از آنجا دود بلند می‌شد. گفت: «این قطار اوسلو است.» کمی بعد خود قطار پدیدار شد. گفت: «تو فکر می‌کنی که ژرژ سوار این قطار می‌شود؟» جواب دادم: «نمی‌دانم. ولی شاید بشود. این رد پای او و داهلر است. غیر از این دو نفر کسی توی این برف‌ها بیرون نمی‌آید. و اگر این رد پای او باشد حتماً می‌خواهد سوار قطار بشود.» گفت: «بین آنها به فینسه نمی‌روند. آنها

به طرف چپ منحرف شده اند. ایستگاه دیگر اوستاوست نام دارد و بیست مایل آن طرف تر است. سر وقت به آنجا نمی رسد و نمی تواند روی قطار بپرد. « گفتم؛ « به يك نحو می شود فهمید. »

سرش را تکان داد و حرکت کردیم، رد اسکی به طرف چپ رفته بود، تا این که فینسه در طرف راست ما قرار گرفت. در فکر بودم که آیا ما رد اسکی را درست تعقیب می کنیم یا نه. بعد در حوالی يك تخته سنگ دیدیم يك نفر به سوی ما می آید. کورتیس بود. گفت؛ « خدا را شکر. در فکر بودم که چه بر سر تان آمده است. سلام ناخدا. خوب از براین مسافرت در آمدید! » از او پرسیدم؛ « فارنل را ندیدی؟ » گفت؛ « نمی دانم. دو نفر چند لحظه پیش از اینجا رد شدند. یکی از آنها خیلی عقب بود. دومی شکل داهلر بود. اما او و یورگن سن توی هتل نبودند. پلیس همه جا دیده می شد. شما کجا بودید؟ » جیل گفت؛ « روی یخهای سانکت پال. » صدای سوت قطار بلند شد و در کوه پیچید و در پهنه نامحدود برفها از بین رفت.

من گفتم؛ « آن مرد حتماً داهلر بوده است و آن که پیش رویش می رفته است فارنل. » وحس تعقیب در من زنده شده بود و دلم می خواست فارنل را از سر افرادی مثل لوواس و یورگن سن نجات بدهم. لازم بود که يك نفر از او حمایت کند. کاش می توانستم آهسته با او صحبت کنم. از يك سربالایی كوچك بالا رفتیم و آندورا چون دو خال سیاه روی برفها دیدیم. اکنون به قطار نزديك می شدند. صدای سوت قطار در فینسه شنیده شده و در دره و تپه ها پیچید. جیل کنار آمد و گفت؛ « باید نگذاریم که سوار قطار بشود. پلیس. » من سرم را تکان دادم و چوب اسکی را در برفها فرو کردم. خستگی ام از بین رفت. اگر پلیس نروژ فارنل را بازداشت می کرد، مشکل بود دیگر بتوانم اطلاعاتی را که لازم داشتم به دست بیاورم. آن دو نفر پیش رویمان هنوز حرکت می کردند.

آنکه جلوتر بود به قطار نزدیکتر بود. داهلر داشت به او می‌رسید. داهلر ناگهان به طرف راست چرخید و يك لحظه بعد موازی او و درست زیر پای ما حرکت می‌کرد. قطار از فینسه خارج می‌شد. جیل هم آنرا دید و هر دو با سرعت به طرف فارنل رفتیم. جیل او را صدا زد. شاید شنید، زیرا دیدم که به پشت سر نگاه کرد. داهلر هم برگشت و نگاه کرد. جیل پیش روی من به طرف راست چرخید و دنبال رد پای فارنل را گرفت و رفت. آنها ناپدید شدند. بعد داهلر پیدا شد و می‌کوشید که خودش را بین فارنل و قطار قرار دهد. داهلر از يك سرازیر خیلی شیب‌دار فرود می‌آمد. در انتهای شیب خواست که بجهد. یا از خستگی یا این که بازوی مفلوجش مانع شد، يك باره در غلتید و از دامنه فرو افتاد. من و جیل سر جایمان می‌خکوب شدیم. زیر پایمان تونل چوبی برای جلوگیری از بهمن قرار داشت. آن طرفتر يك سد دیگر برای جلوگیری از برف وجود داشت و بین آن دو يك منحنی از برف‌های روبیده شده قرار داشت که پهنای آن به اندازه پهنای يك قطار بود. داهلر در آنجا دست و پا می‌زد و می‌کوشید از آن بیرون بیاید. داهلر به تلاش پرداخت که از آن دیوار برفی بالا بیاید. قطار با غرش نزدیکتر می‌شد. جیل فریاد زد، « آقای داهلر، از این طرف زیر سایبان بیا. نمی‌فهمد که زیر سایبان برای فرارش يك راه وجود دارد. » وضع خطرناك شده بود. بی شك خط‌های آهن زیر پایش می‌لرزید و ارتعاش آنها را حس می‌کرد. من فریاد زدم، « آقای داهلر، از این راه! » اما به سختی به دیوار برفی چنگ می‌انداخت و سعی می‌کرد که با اسکی از دیوار بالا برود. فریاد زدم، « داهلر. » نگاه کرد. دستم را برایش تکان دادم. « از این طرف، برو زیر سایبان. » گویی شنید زیرا راست ایستاد. صدای لکوموتیو شنیده شد. برای ورود به زیر سایبان سوت می‌کشید. داهلر به طرف ما آمد، اما اسکی‌اش توی تراورسها گیر کرد و افتاد. فریاد زدم، « اسکی را بیرون بیاور و بدو. » دیوانه وار اسکی

را از پای باز کرد. جیل بازویم را فشار داد و به فارنل که آن بالا ایستاده بود اشاره کرد. جیل گفت: «چه می‌خواهد بکند؟» گفتم، «نمی‌دانم.» صدای قطار بلندتر به گوش می‌رسید. داهلر سرانجام اسکی‌اش را باز کرده بود و می‌دوید و به طرف ما می‌آمد. فارنل چرخ‌زد و از سراسیمگی پایین آمد. تازه فهمیدم می‌خواهد چه بکند. می‌خواست از یک بلندی با اسکی روی قطار بپرد. جیل هم فهمیده بود، زیرا بازویم را محکم فشار داد. قطار نزدیک‌تر شد. فارنل روی سقف سایبان بود و با چوبدستی‌اش آماده پرش می‌آمد. فکر می‌کردم که نکند قبل از رسیدن قطار به لبه سایبان برسد. اما کمی آهسته‌تر کرد. اولین واگن سر رسید، فازنل به انتهای سایبان رسید و پرید. اما واگن اول برف رویش نبود و گویی دود لکوموتیو آن را آب کرده بود. اما او درست پرید و پرشش را با سرعت قطار مساوی کرده بود. یک لحظه بعد درست روی سقف واگن ایستاد. اما بعد اسکی‌اش به چیزی برخورد کرد و او را انداخت و در آن لحظه یکی از لوله‌های تهویه هوارا بادست گرفت. من فکر کردم که آن را محکم گرفته است. اما یکی از اسکی‌هایش به دیوار برفی که مقابل سقف واگن بود برخورد کرد و بین دیوار برفی و واگن کشیده شد. جیل ناراحت شده بود. دست‌ها را روی چشمانش گرفته بود. کمی بعد با وحشتی فوق‌العاده قد راست کرد. قطار به سرپیچ رسیده بود. داهلر هم به سوی ما می‌دوید و از قیافه‌اش معلوم بود زیاد ترسیده بود ولی خوب نمی‌توانست بدود.

لکوموتیو سرپیچ دور زد و داهلر از ترس کشته شدن می‌دوید. راننده او را دید و ترمز را کشید، اما قطار لیز می‌خورد. او در بیست‌هتري ما می‌دوید و امیدی به زنده ماندنش نبود. قطار او را زیر می‌گرفت. جیل را به خودم چسباندم تا چیزی نبیند. ماجرا تمام شد و هیولای آهنین داشت او را زیر می‌گرفت. از فرط نومیدی خودش را روی دیوار برفی انداخت. اما فاصله آن قدر نبود که قطار بگذرد لبه آهنین لکوموتیو او را

در ربود وبه يك مشت خون و گوشت مبدل ساخت. جیل گفت: « خدایا، چقدر وحشتناك بود. » صورتش را روی سینه‌ام پنهان کرده بود و می- لرزید بعد سربلند کرد و پرسید: « ژرژ چه کرد؟ » بعد به جایی که بدن ژرژ فارنل روی توده برفها افتاده بود نگاه کرد.

گفتم: « برو ببین. » بعد راه افتادیم. آخرین واگن از کنارمان گذشت. از داهلر دیگر اثری نبود. با سرعت حرکت کردم. می‌کوشیدم به فارنل برسم، شاید فارنل هنوز زنده باشد. اما داهلر را نمی‌توانستم فراموش کنم. از مرگش متأسف بودم. صدای جیل بلند شد: « بیل، مثل این که دارد حرکت می‌کند. » به جلو نگاه کردم. از فرط نور نمی‌توانستم خوب ببینم. گفتم: « شاید نمرده باشد. » وقتی که به کنار فارنل رسیدیم حرکتی نمی‌کرد. بدنش مثل توپ جمع شده بود. جیل سرش را بلند کرد. سرش در خون غرق شده بود. اسکی را از پایش باز کردم. یکی از پاهایش به وضع وحشتناکی شکسته بود. وقتی که اسکی را باز کردم دیدم چشمانش را باز کرد. آهسته گفت: « آب. » صدایش در گلویش خفه می‌شد. حرکت کرد و کوشید بنشیند. اما همین که چشمش به جیل افتاد قیافه‌اش باز شد. آهسته گفت: « داشتم موفق می‌شدم. نه - این برف، اگر این نبود - » مکث کرد و سرفه کرد. جیل گفت: « حرف نزن. ببین توی قطار دکتر نیست. »

خواستم بروم. اما فارنل نگذاشت و گفت: « سودی ندارد. » گفتم: « خوب می‌شوی. » اما می‌دانستم که نمی‌شود. از چشمانش پیدا بود که می‌میرد. به جیل نگاه کرد و گفت: « متأسفم - من شوهر بدي بودم این طور نیست؟ »

شوهر؟ به جیل نگاه کردم. بعد فهمیدم. همه چیز برایم روشن شد. چشمش را بست و خیال کردم مرده است. اما دست جیل را محکم گرفته بود. ناگهان به من نگاه کرد و گفت: « بیل. تو باید راه مرا به پایان

یخ کبود

برسانی. این معدن توریت - « دندانه‌ها را به هم فشرد و ناله‌کنان به سختی گفت، «بلاای سن.»

سرب‌گرداندم و رد نگاهش را گرفتم. به طرف یوکولن، آنجا که رنگ یخ آبی میزد نگاه می‌کرد. می‌کوشید چیزی بگوید، اما نیرو نداشت. يك لحظه بعد سرش غلطید و خون از دهانش فوران زد. جیل او را روی برف گذاشت. نگاه کردم، دیدم یورگن سن روی سرما ایستاده است. پلیس و مسافران همه جمع شده بودند. به جیل نگاه کردم چشم‌ها را پاك کرده بود و به چیزی نگاه نمی‌کرد. یورگن سن پرسید: «مرده؟» سرم را تکان دادم.

«قبل از مرگ به شما گفت؟» من گفتم: «بله.»

ایستادم. در حالی که کمرم درد می‌کرد به دره یوکولن نگاه کردم. کنار پایم جسد ژرژ فارنل افتاده بود. اما آنجا، در زیر یخ‌های آبی‌رنگ آن چیزی نهفته بود که او به خاطرشان زندگی کرد، کار کرد. این خون‌بهای زندگیش بود. شاید هیچ چیز دیده نمی‌شد. از عصر یخ تاکنون هیچ چیز در این یخ آبی‌رنگ دیده نشده بود. اما يك نظریه بود. چیزی که پس از سالها مطالعه و کوشش و پشت‌گرمی معلوم شده بود که در زیر این یخ‌ها نهفته شده است. من سوگند خوردم که در فینسه بمانم و به یاد بود ژرژ فارنل که در این برف با نام فراری، محکوم، و قاتل مرد ولی مردی بزرگ از خود ساخت و همه چیز را فدای يك هدف کرد بنایی صنعتی برپا سازم.

و اکنون همه چیز به پایان رسیده است، آن وقت که این داستان را آغاز کردم روزها کوتاه بود و فینسه اسیر پنجه یخ. هنوز هم در چنگ یخ اسیر است. بهار دارد نزدیک می‌شود. جیل و من در همه مدت ماه‌های زمستان اینجا مانده‌ایم و کارها به خوبی پیش می‌رود. ما همه کارهای اکتشافی را انجام داده‌ایم و ثابت کرده‌ایم که ژرژ فارنل بیهوده نمرده

است. اولین سنگ معدن را به‌زودی بیرون خواهیم آورد. بناها ساخته خواهند شد و فعالیت و جنب‌وجوش سرخواهد گرفت. فینس‌مرکز شاهرگ یکی از کلاخانجات بزرگ صنعتی خواهد شد. دریچه را بازکن و به‌برفها نگاه کن. محل مرگ فارنل از اینجا دیده می‌شود و در طرف راست من یخهای آبی‌رنگی که به‌خاطر آنها زنده بود به‌من لبخند می‌زنند.



